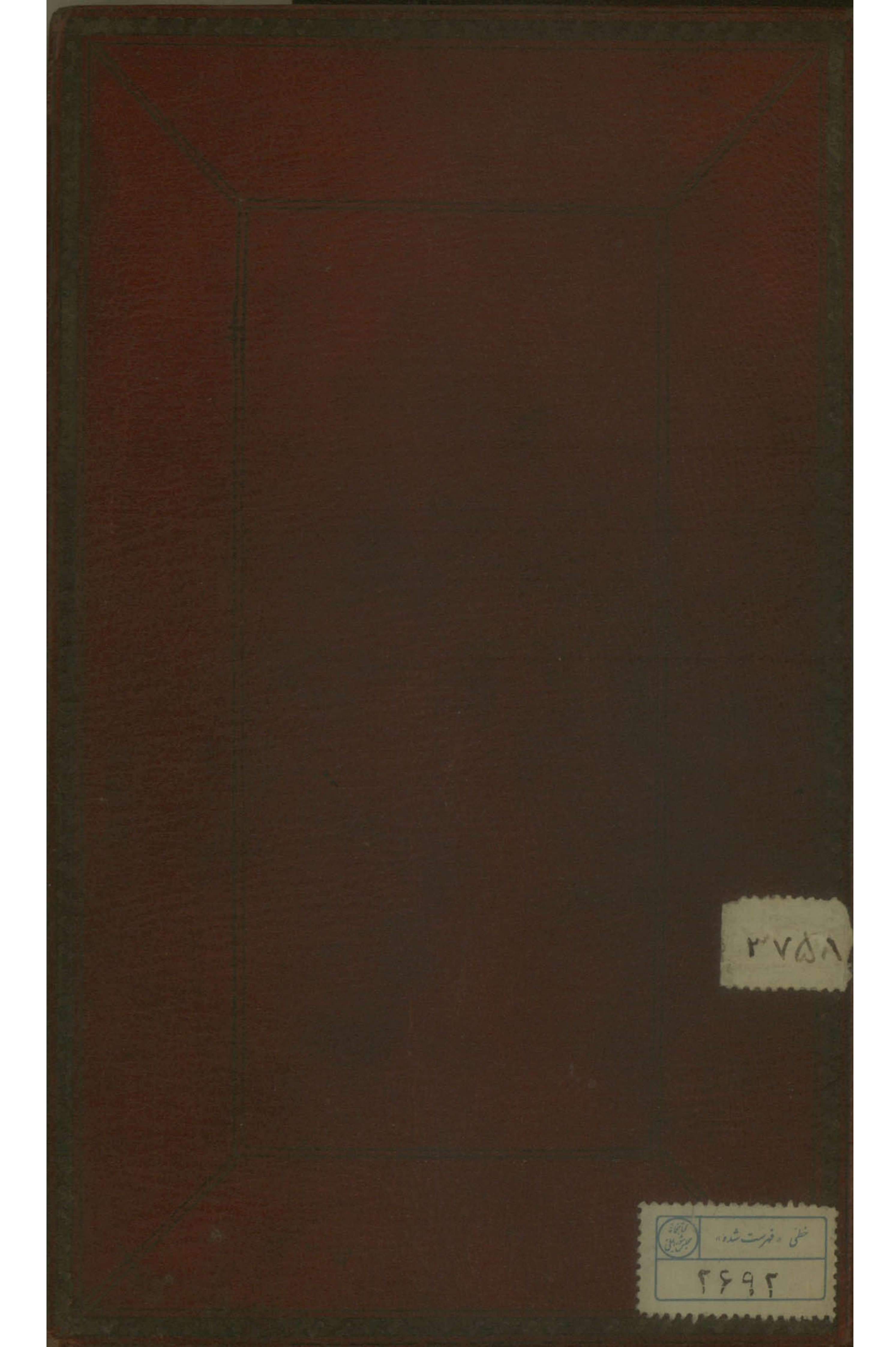
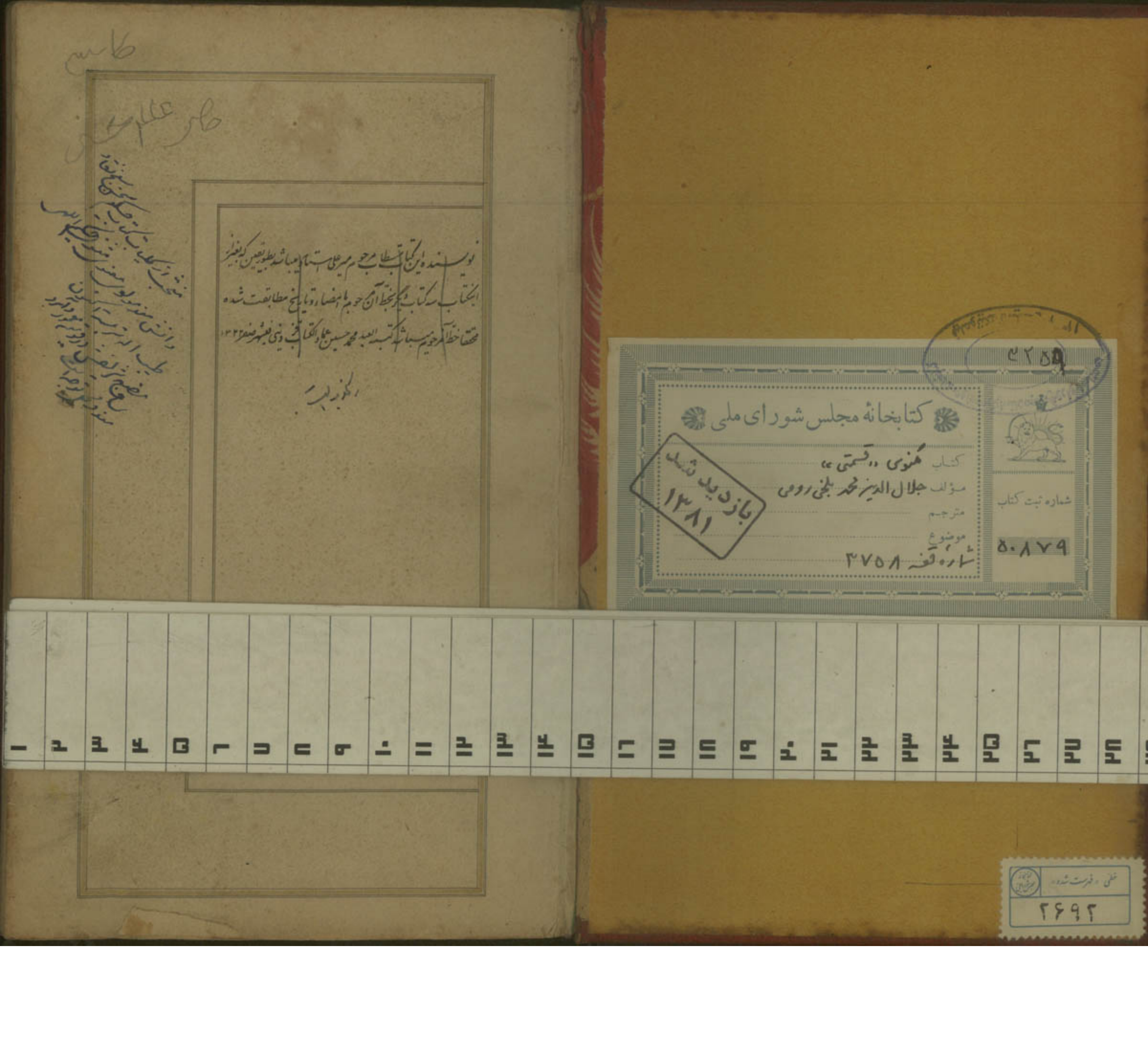
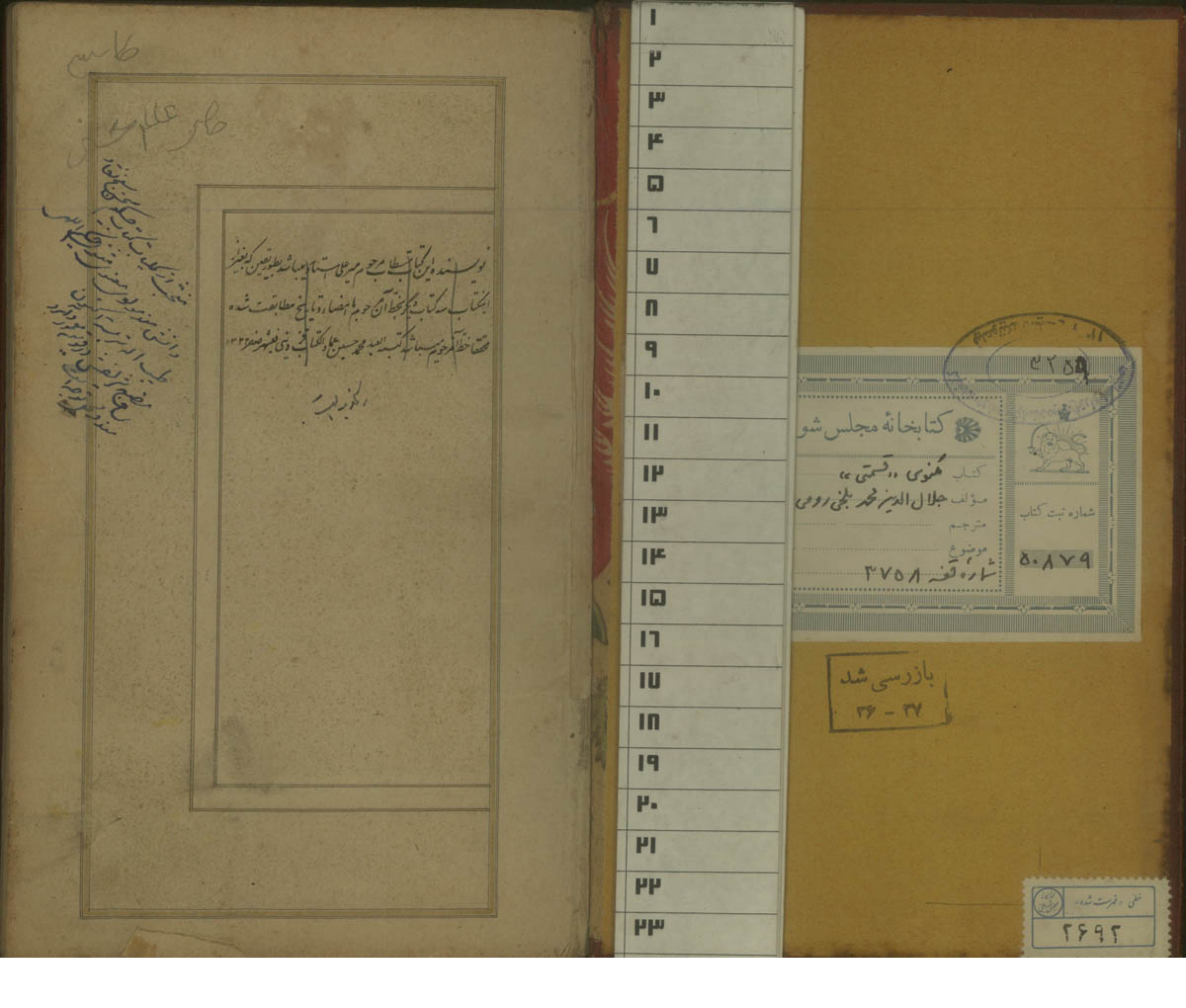

۳۷۵۸
کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۲۶۹۲

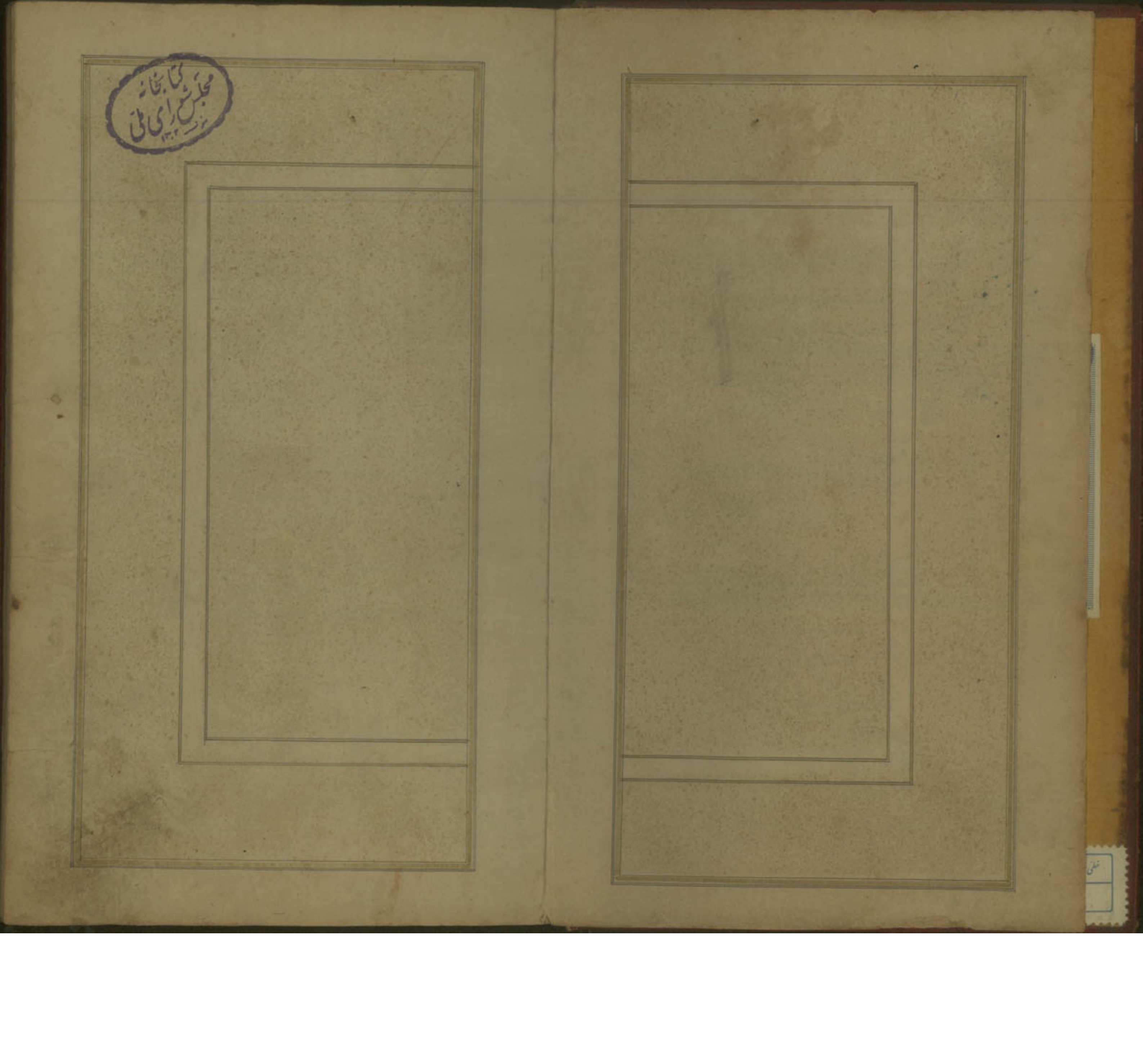


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی «قسمتی»
مؤلف جلال الدین محمد بلخی رومی
مترجم
موضوع
شماره قفسه ۲۷۵۸
شماره ثبت کتاب
۵۰۸۷۹
بازدید شد
۱۳۸۱
۲۶۹۳


کتابخانهٔ مجلس شورا
کتاب مثنوی «قسمتی»
مؤلف جلال الدین محمد بلخی رومی
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه ۳۷۵۸
شماره ثبت کتاب
۵۰۸۷۹
بازرسی شد
۳۶ - ۳۷
خطی «فهرست شده»
۲۶۹۲



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی «قسمتی»
مؤلف جلال الدین محمد بلخی رومی
مترجم
موضوع
شماره قفسه ۳۷۵۸
شماره ثبت کتاب
۵۰۸۷۹
بازدید شد ۱۳۸۱
بازرسی شد
۳۶ - ۳۷
۲۶۹۳



کتابخانه مجلس شورای ملی



بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند	از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند	از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم	جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من	از درون من نجست اسرار من

درنیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید والسلام

نصیحت

بند بگسل باش آزاد ای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای	چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد	تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی	همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا	بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت	نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای	زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای



این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی بکلی ز آب و گل

فهم کردار آرید و جان را دل دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقا شاه شد روزی سوار / با خواص خویش از بهر شکار

بهر صیدی میشد اندر کوه و دشت / ناگهانی در دام عشق او صید گشت

یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون میطپید / داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم

ظاهر شدن عجز حکیمان

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان

حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر

ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او طبیب حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین



آن یکی چون تشنه بود و گر جواب | آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن | لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر | از برای خدمتت بندم کمر

ملاقات شاه با طبیب

از خدا جوییم توفیق ادب | بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد | بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در میرسید | بی شری و بیع بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس | بی ادب گفتند کو سیر و عدس
من و سلوی ز آسمان شد منقطع | بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
منقطع شد خوان و نان از آسمان | ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق | خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مایده از آسمان شد عایده | چونکه گفت انزل علینا مایده
باز گستاخان ادب بگذاشتند | چون گدایان زلها برداشتند

بردن شاه طبیب را بر سر بیمار

شه چو پیش میهمان خویش رفت | شاه بود و لیک بس درویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد | چون شکر گویی که پیوست او بورد
دست بگشاد و کنارانش گرفت | همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت | وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسانش کشید او تا بصدر | گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت | میوه شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج | معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سوال | مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
تو بدانی آنچه ما را در دل است | دست گیری هر که پایش در گل است
مرحبا یا مرتضی یا مجتبی | ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی | قد ردی کلا لئن لم ینتهی

آگاه کردن شاه ولی را از درد کنیزک

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم | دست او بگرفت و برد اندر حرم



گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست

هرچه گویم عشق را زان تر بود / عشق امیر المومنین حیدر بود

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رخ متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جانی باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد / میتوان هم مثل آن تصویر کرد

هرچنان شمسی که من گشتم اسیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر درکشید

شمس تبریزی که نور مطلق است / آفتابست و ز انوار حق است

واجب آمد چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او

گفتمش پوشیده به خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا به که پنهان ذکر دین

گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو میخواه لیک اندازه خواه / برنتابد کوه را یک برگ کاه

تا نگردد خون دل و جان جهان / لب بدوز و دیده بربند از زبان

آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت

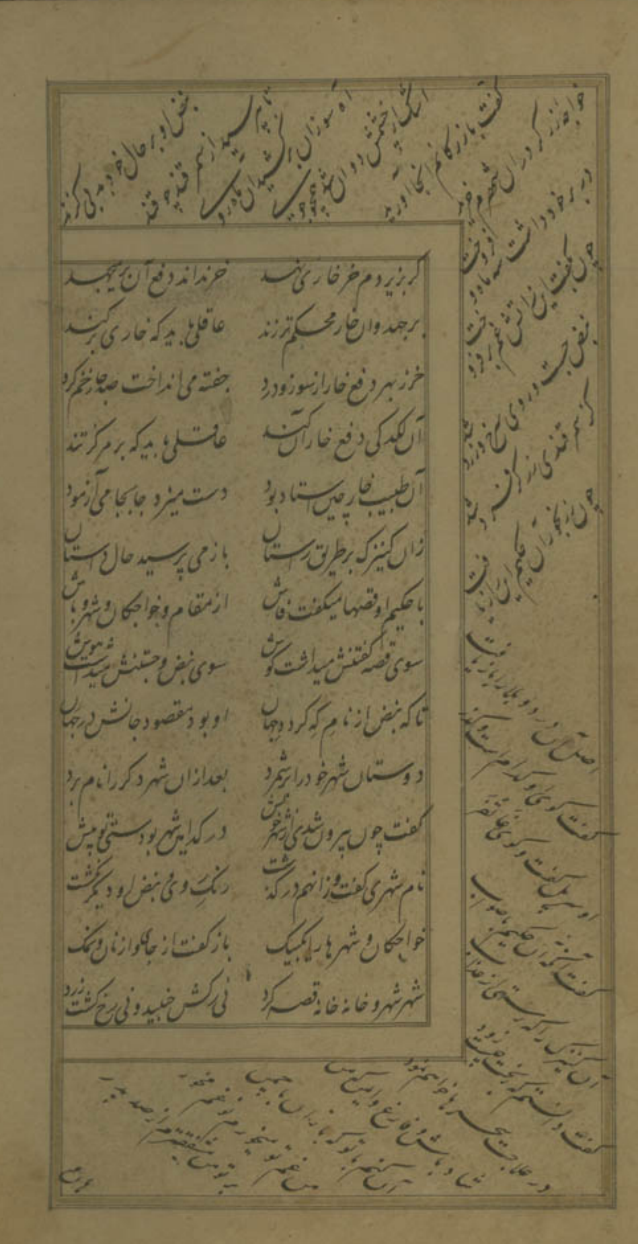
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی / بیش ازین از شمس تبریزی مگوی

این ندارد آخر از آغاز گوی / رو تمام این حکایت بازگوی

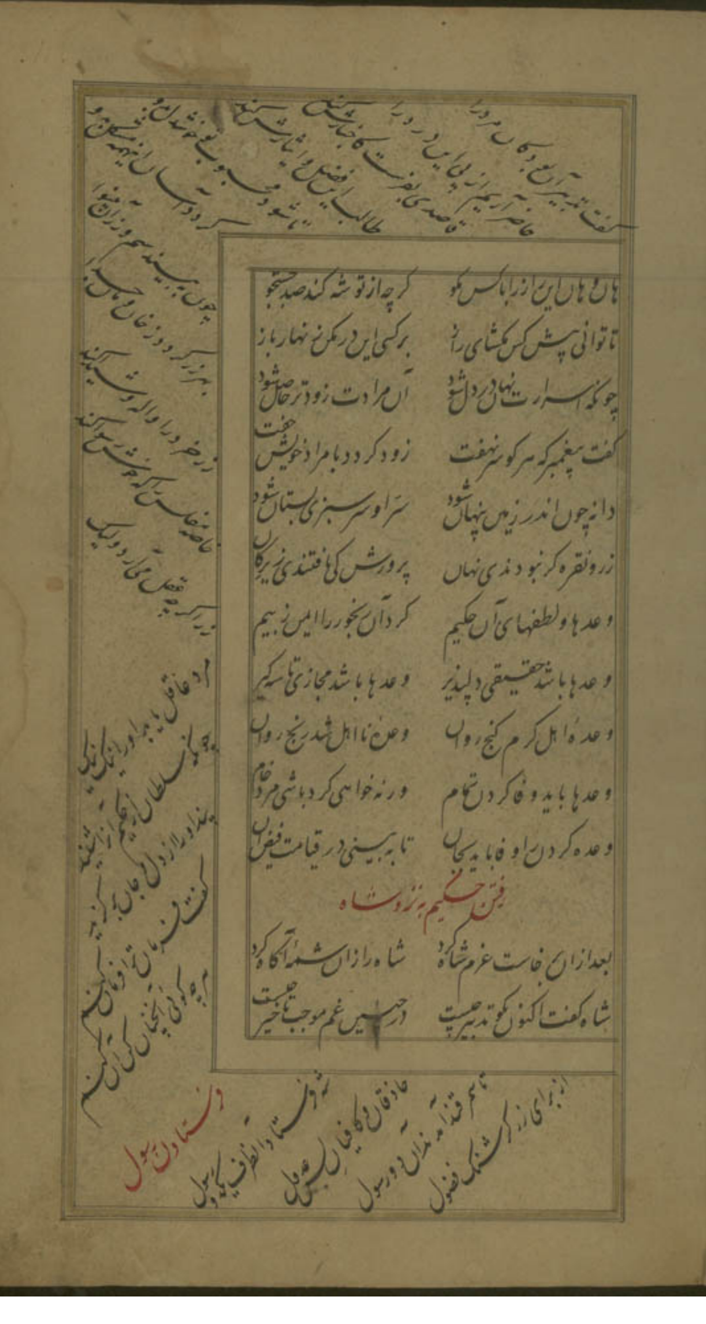
چون حکیم از سر این آگاه شد / وز درون همداستان شاه شد

خلوت ساختن حکیم

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را



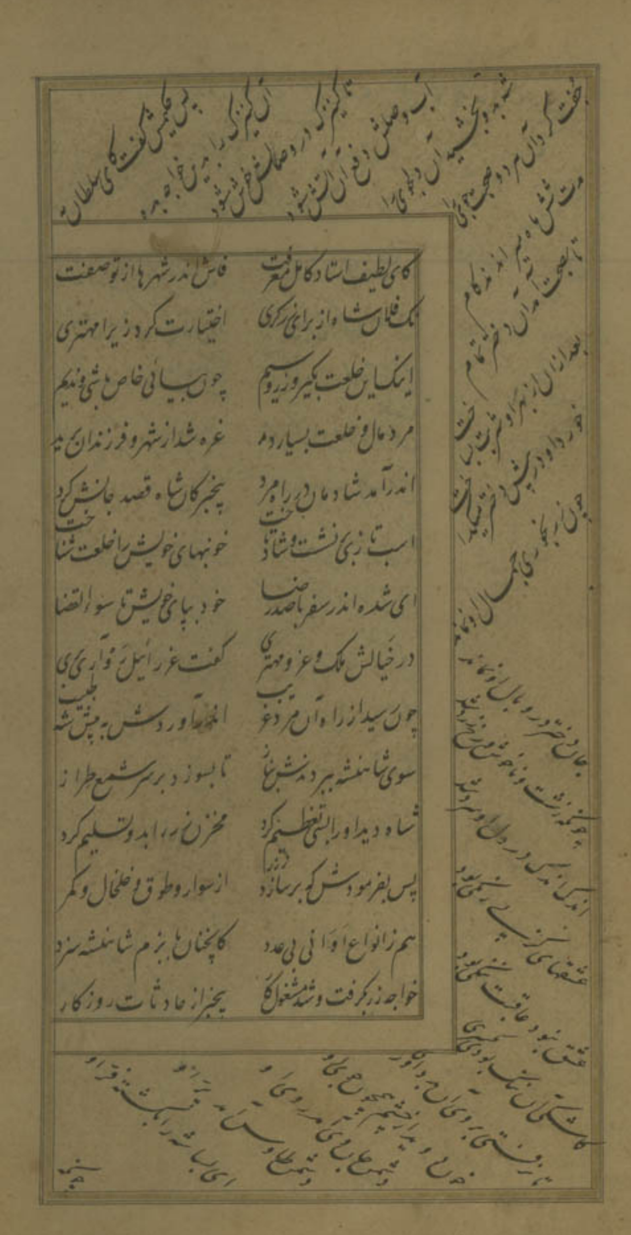
گر بزیر دم خر خاری نهد | خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکم‌تر زند | عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد | جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار آن ... | عاقلی باید که بر مرکز تند
آن طبیب خارچین استاد بود | دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان | باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش | از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش | سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان | او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد | بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش | در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وز آن هم در گذشت | رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک | باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد | نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد



هان و هان این راز را با کس مگو | گرچه از تو شه کند بس جستجو
تا توانی پیش کس مگشای راز | بر کسی این در مکن زنهار باز
چونکه اسرارت نهان در دل شود | آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت | زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود | سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان | پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم | کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر | وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان | وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده‌ها باید وفا کردن تمام | ور نه خواهی کرد باشی مرد خام
وعده کردن را وفا باید بجان | تا نبینی در قیامت ...

بردن حکیم ... نزد شاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد | شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست | در چنین غم موجب تأخیر چیست



کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شاه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا / خود به پای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب

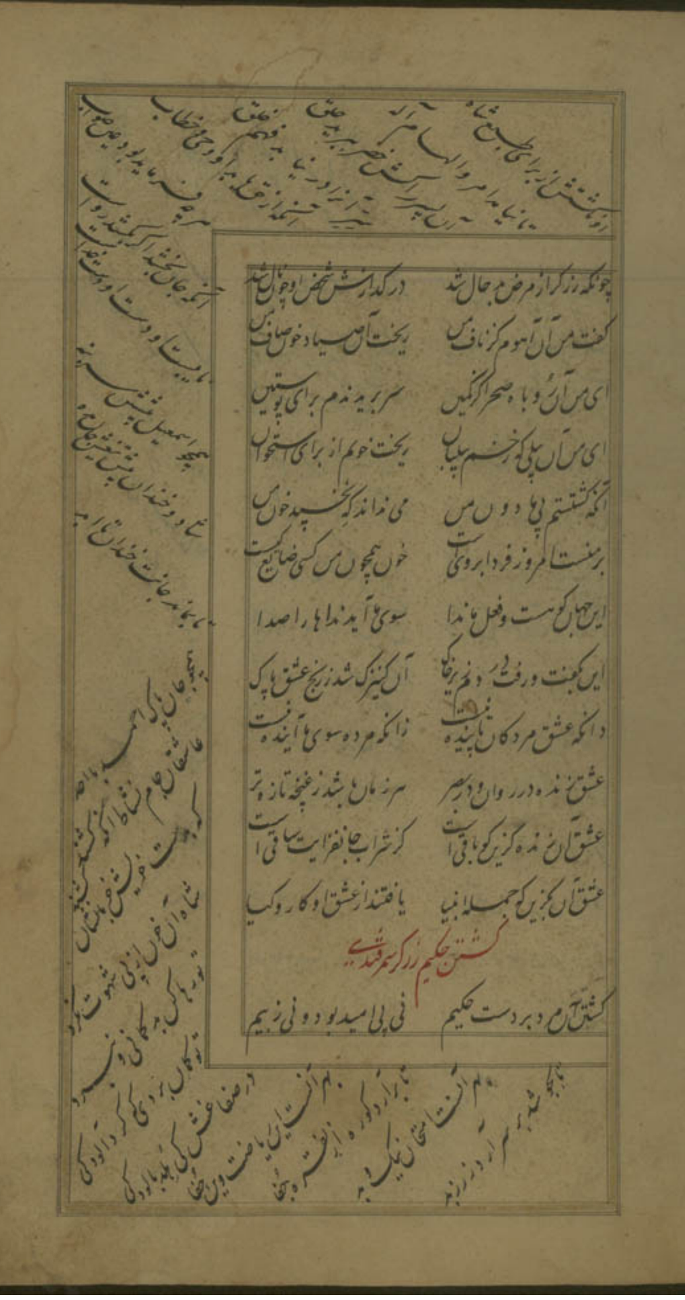
سوی شاهنشه ببردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد (ز زر) / از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بی‌عدد / کانچنان با بزم شاهنشه سزد

خواجه زر برگرفت و شد مشغول کار / بی‌خبر از حادثات روزگار



چونکه زرگر از مرض بد حال شد / در گدازش شخص او چون نال شد

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من

بر منست امروز و فردا بر ویست / خون همچون من کسی ضایع کیست

این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج عشق پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست

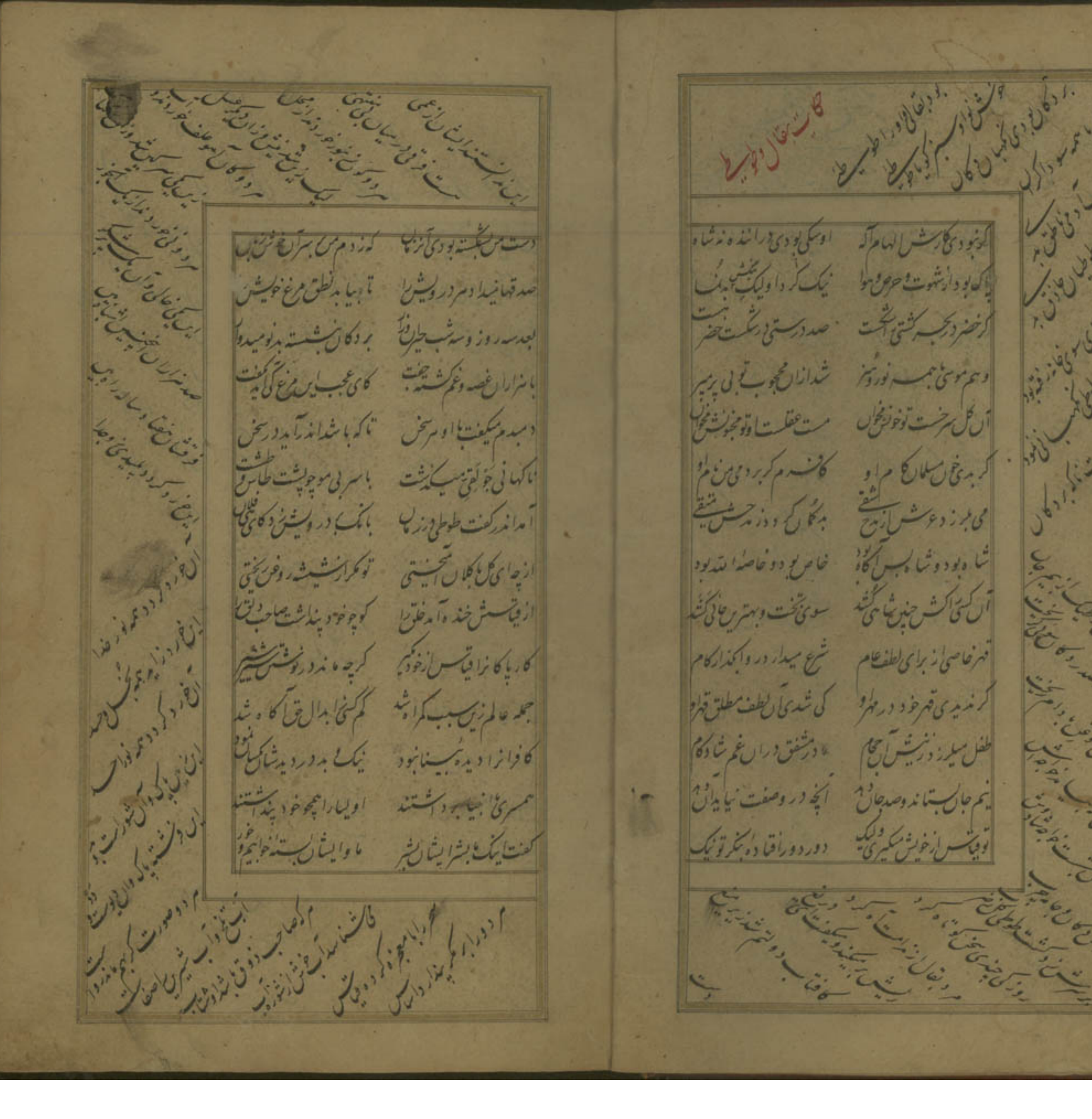
عشق زنده در روان و در بصر / هر زمان باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقی است / کز شراب جانفزایت ساقی است

عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

کشتن حکیم زرگر سمرقندی

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم

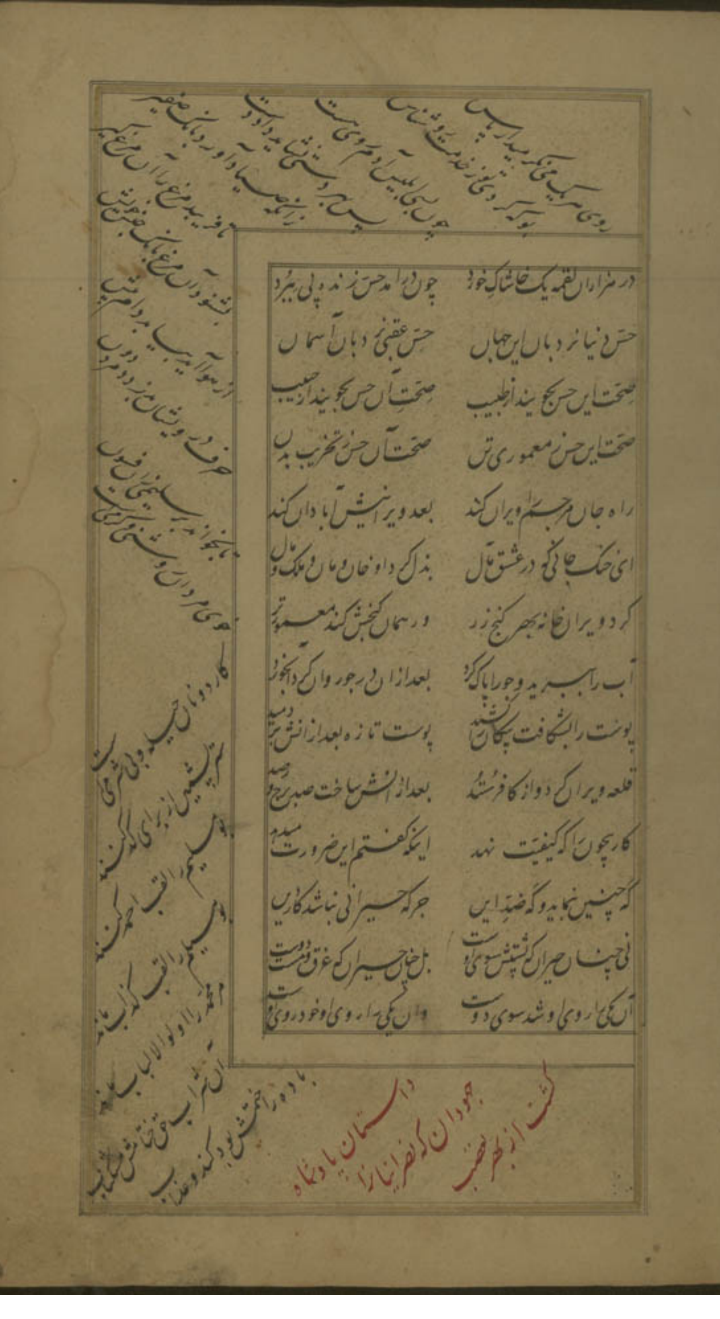


حکایت بقال و طوطی

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه بر دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بد نما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
قهر خاصی از برای لطف عام / شرع میدارد روا بگذار کام
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچ در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

دست من بشکسته بودی آن زمان / که زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید به گفت
دمبدم میگفت با او هر سخن / تا که باشد اندر آید در سخن
ناگهانی جولقی‌ای میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی در زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
کافران را دیده بینا نبود / نیک و بد در دیده شان یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور



ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع

هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دمبدم

او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو

این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات

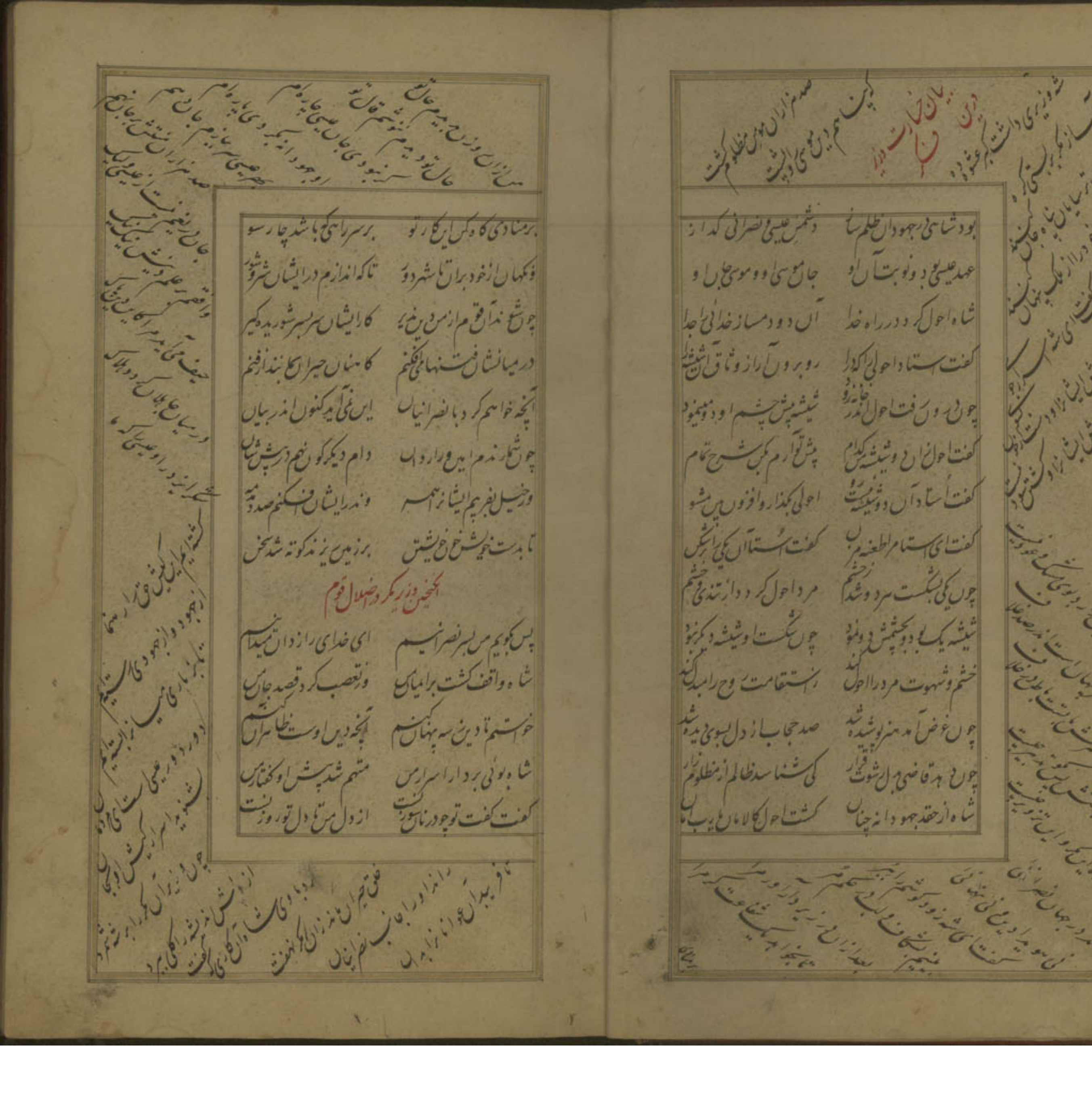
مومنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم مروزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق خوانی پر آتش شود

نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست



بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را

چون درون رفت احول اندر خانه زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود

گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را برشکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از تندی و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان

بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

وانگهم از خود بران تا شهر دور / تا که اندازم در ایشان شر و شور

چون شنید آن قوم از من دین پذیر / کار ایشان سربسر شوریده گیر

در میانشان فتنه‌ها می‌افکنم / کاهرمن حیران بماند از فنم

آنچه خواهم کرد با نصرانیان / این نمی‌آید کنون اندر بیان

چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیششان

ور ز خیل فرّخیم ایشان ز هم / وندر ایشان افکنم صد دمدمه

تا بدست خویششان خون ریختن / بر زمین ریزند کوته شد سخن

انگیختن وزیر مکر در اضلال قوم

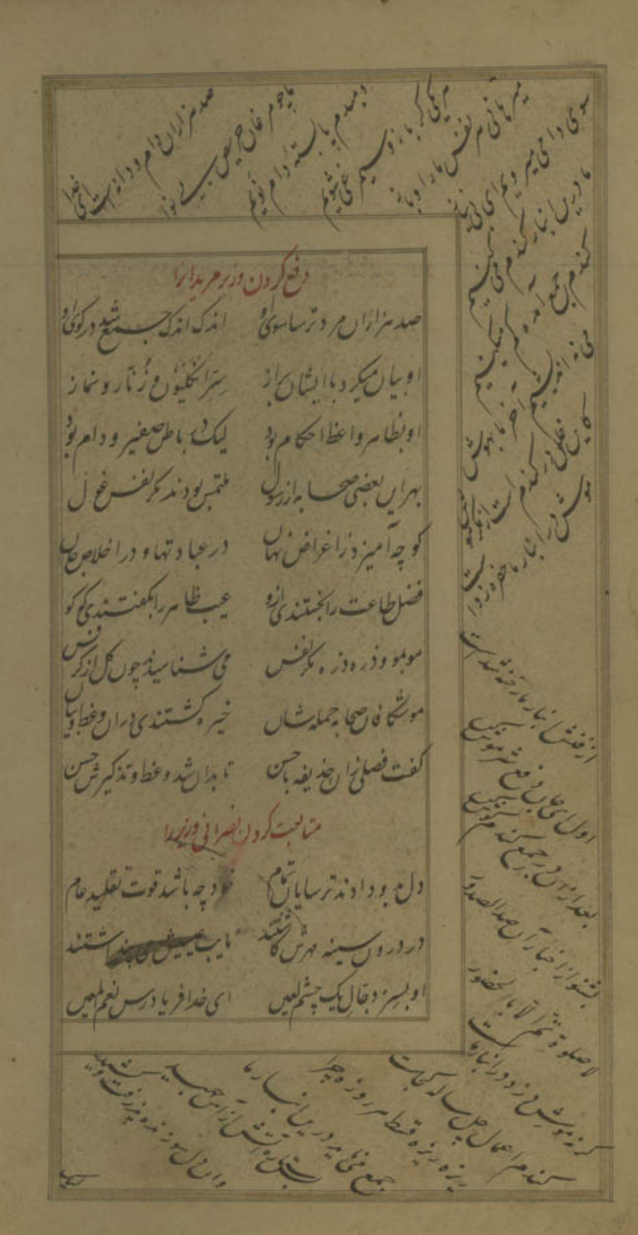
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت بر ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست



دفع کردن وزیر مریدان را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز

او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو

مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می شناسیدند چون گل از کرفس

موشکافان صحابه جمله شان / خیره گشتندی دران وعظ و بیان

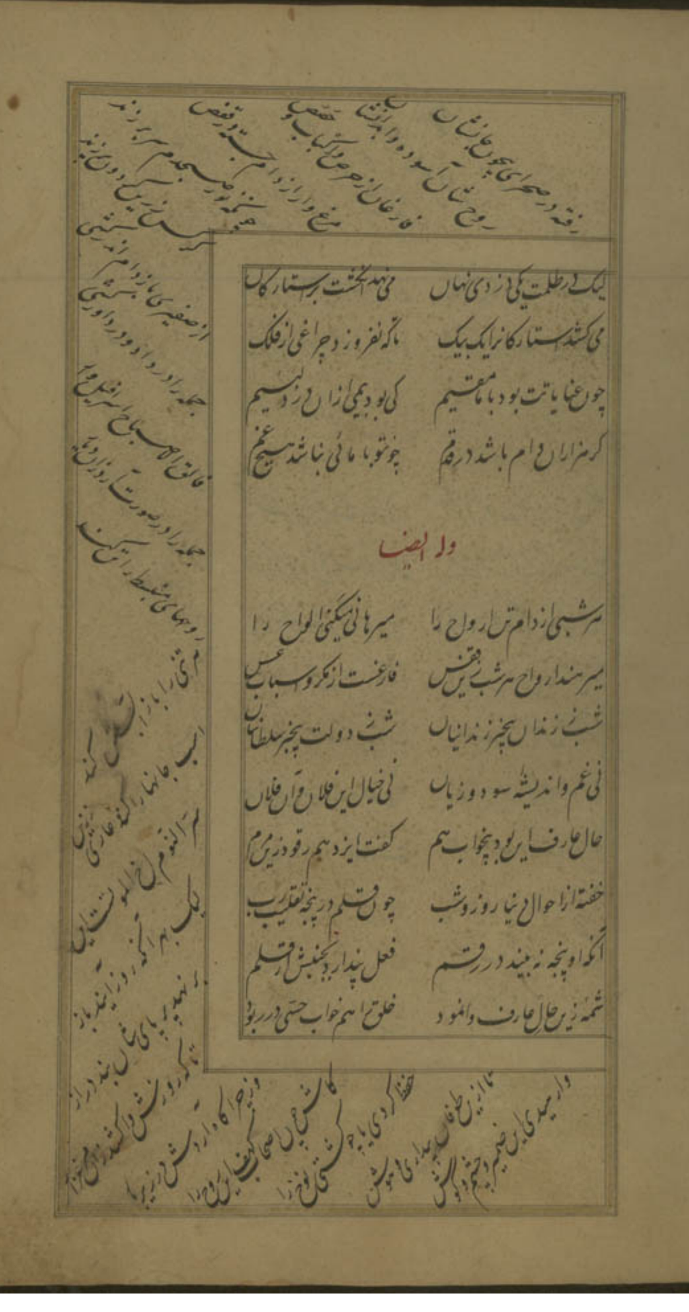
گفت فصلی زان حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن

متابعت کردن نصرانی وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین



لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انگشت بر استارگان

می کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک

چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم

گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

وله ایضا

هر شبی از دام تن ارواح را / می رهانی می کنی الواح را

می رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغست از مکر و اسباب عسس

شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان

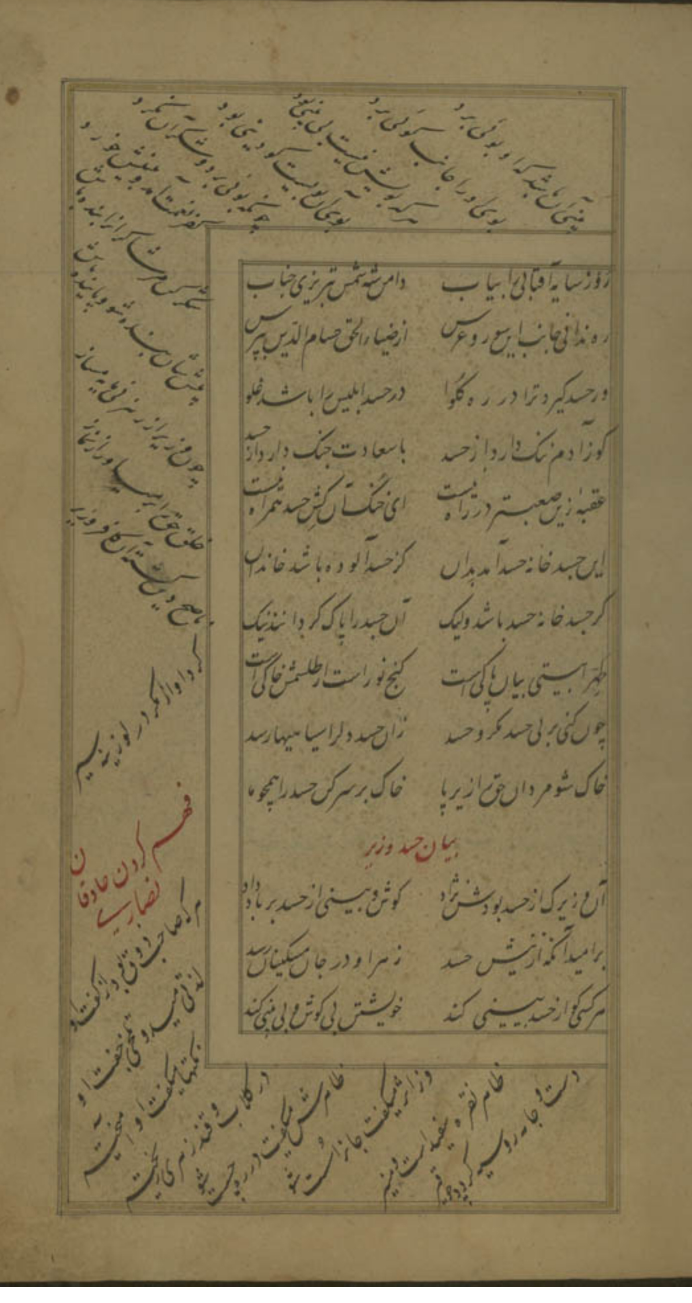
نی غم و اندیشه سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بیخواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجه تقلیب رب

آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

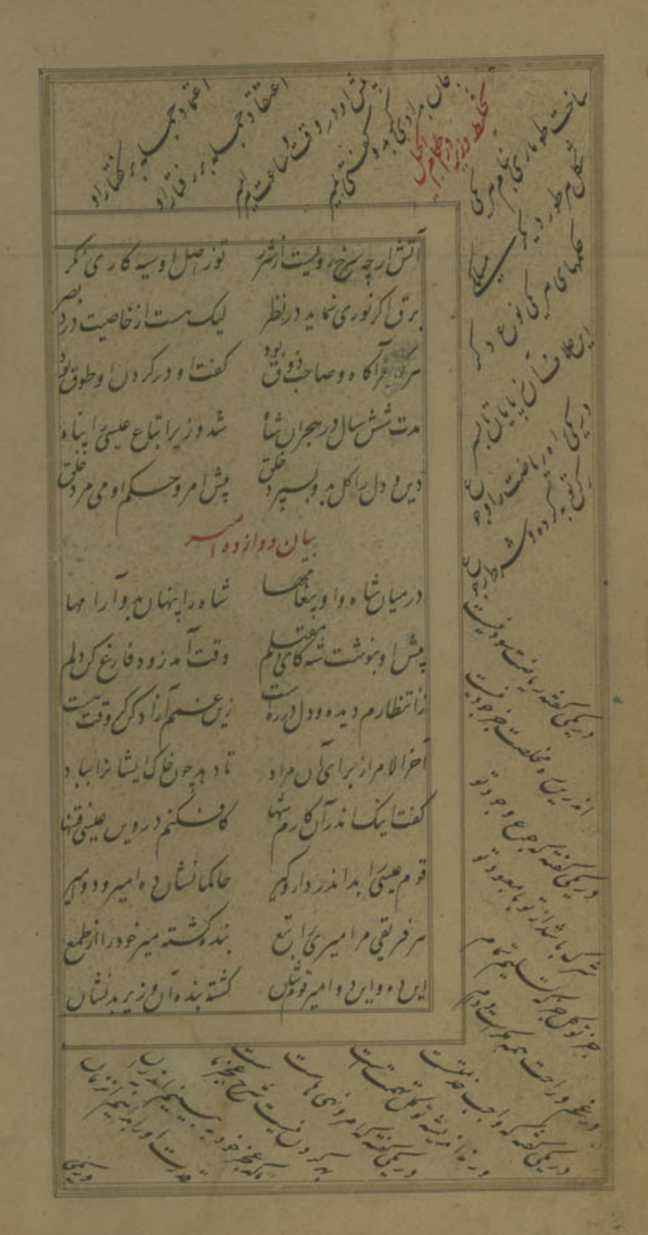
شمه زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود



ای بسا اصحاب کهف اندر جهان	پهلوی تو پیش تو هست این زمان
یار با او غار با او در سرود	مهر بر چشمست و بر دلها چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان تویی	کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی	گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیده مجنون اگر بودی ترا	هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخود است	در طریق عشق بیداری بد است
هر که بیدارست او در خوابتر	هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما	هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال	دارد امید و کند با او جدال
دیو را چون حور بیند او بخواب	پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت	او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید	آه ازان نقش پدید ناپدید



آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

بیان دوازده امیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

ز انتظارم دیده و دل در رهست / زین غمم آزاد کن وقتست وقت

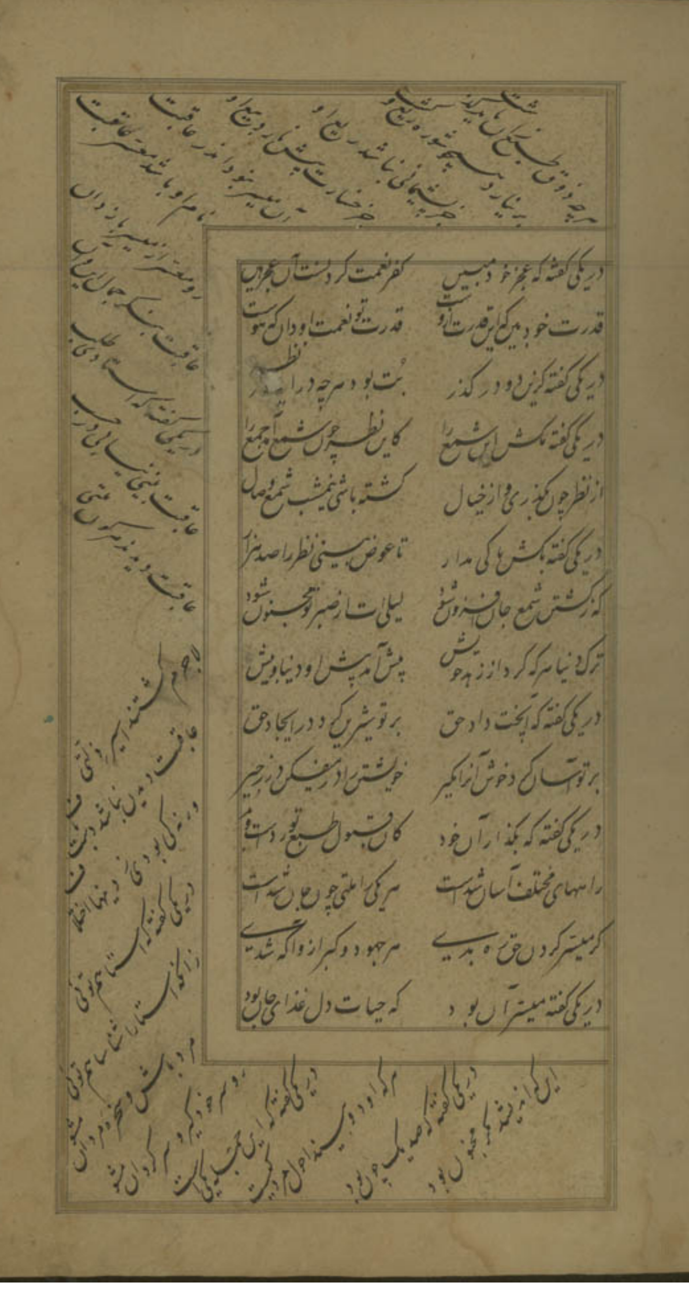
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد

گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنها

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان



در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرتت نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر

در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال

در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آمد پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

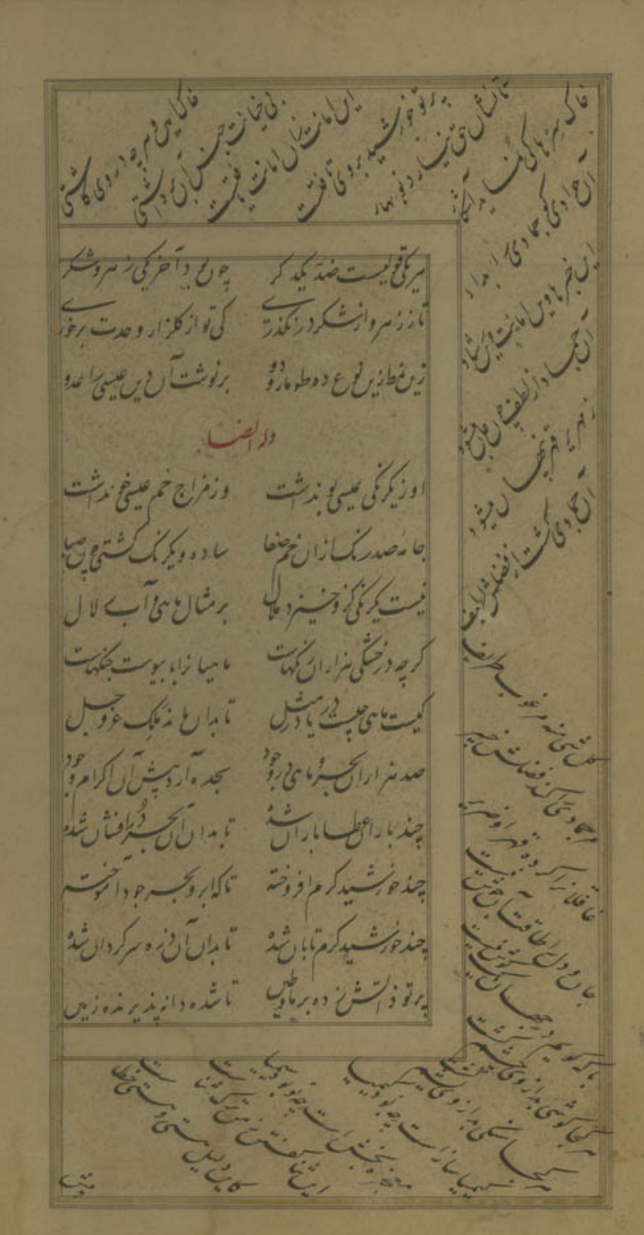
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر

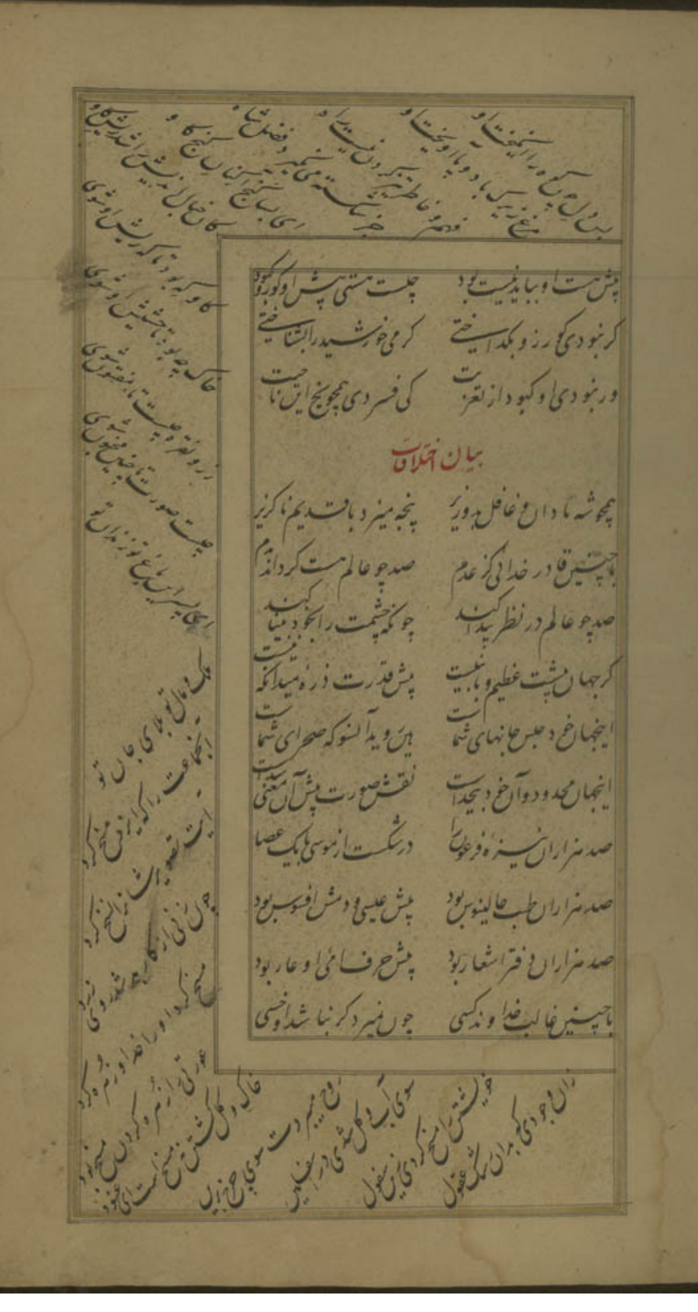
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد

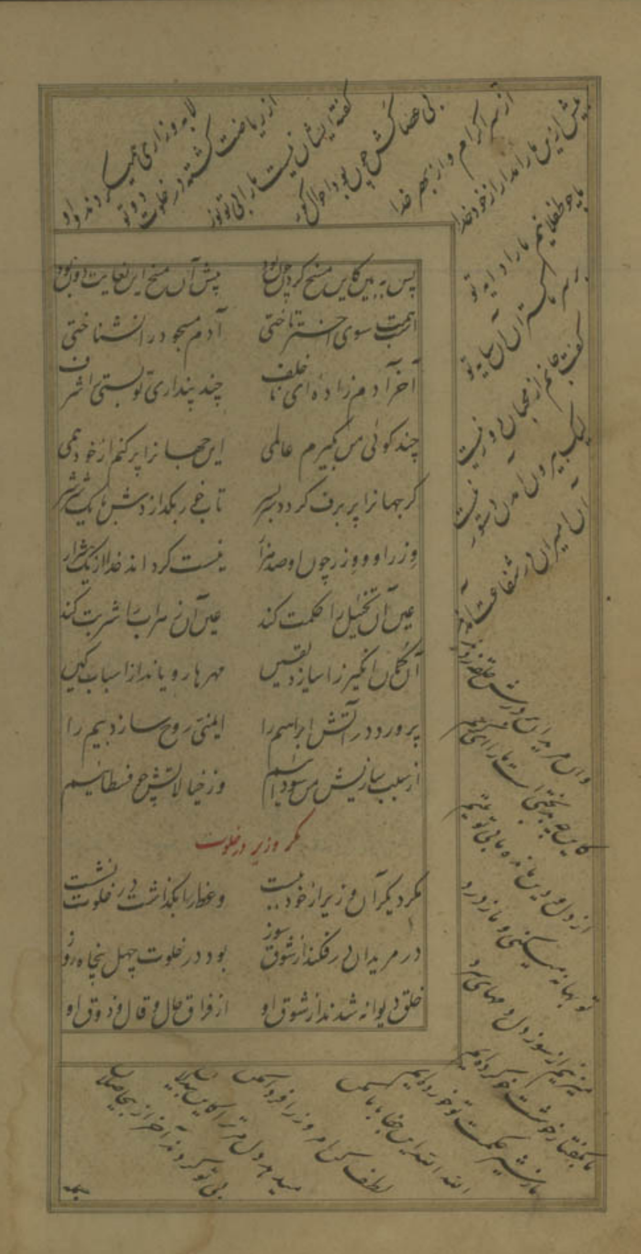
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی

در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود







پس به هر کاری که مستحسن کردی اول / پیش آن مستحسن این غایت اول

ای سبب سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان را پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر

وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهرآب را شربت کند

آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را

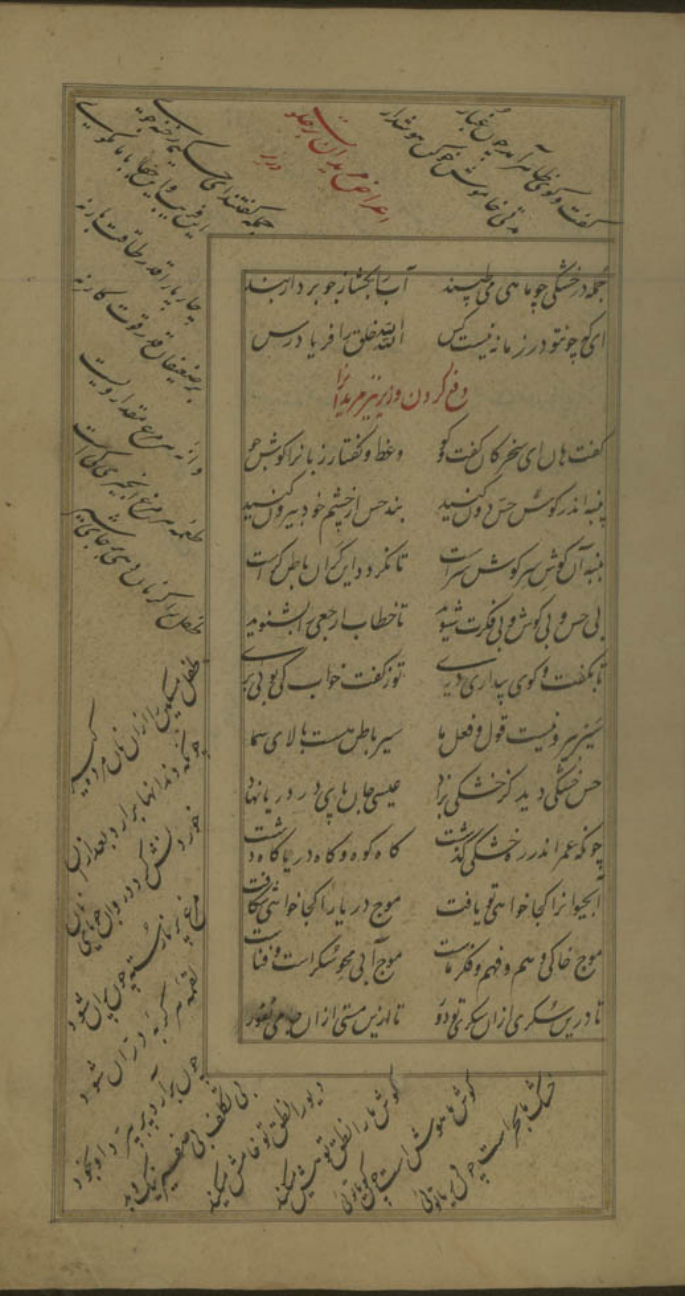
از سبب‌سازیش من سوداییم / وز خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر وزیر در خلوت

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او



جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا به گفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما

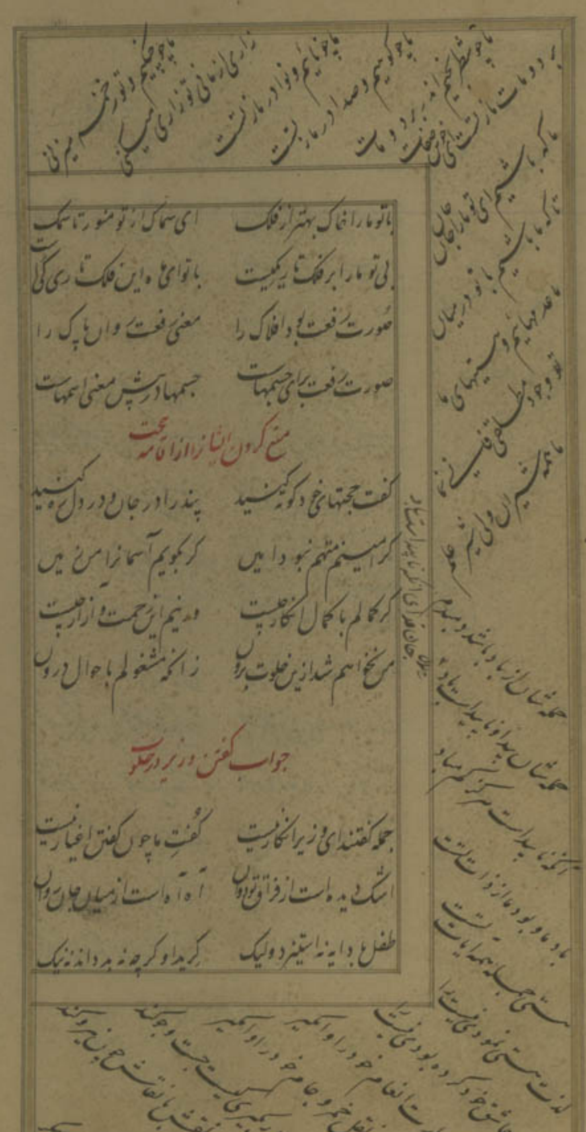
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد

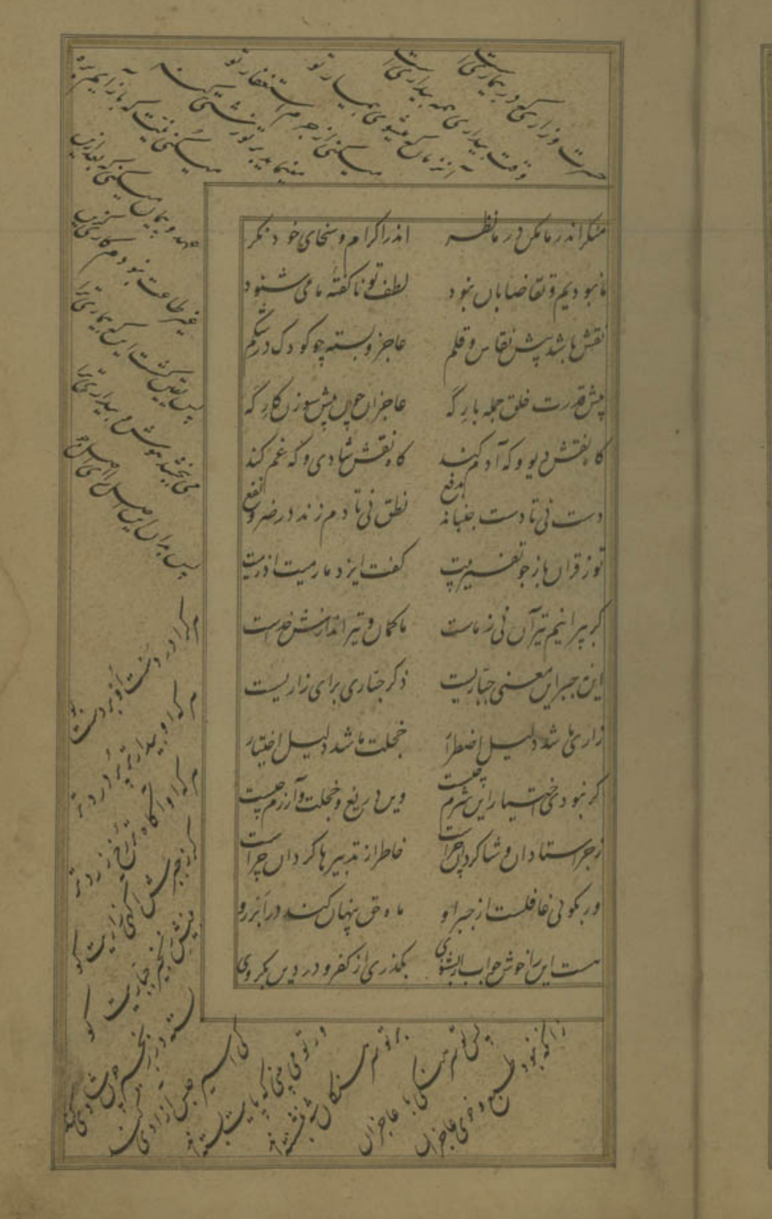
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست

تا درین سکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی تو کور

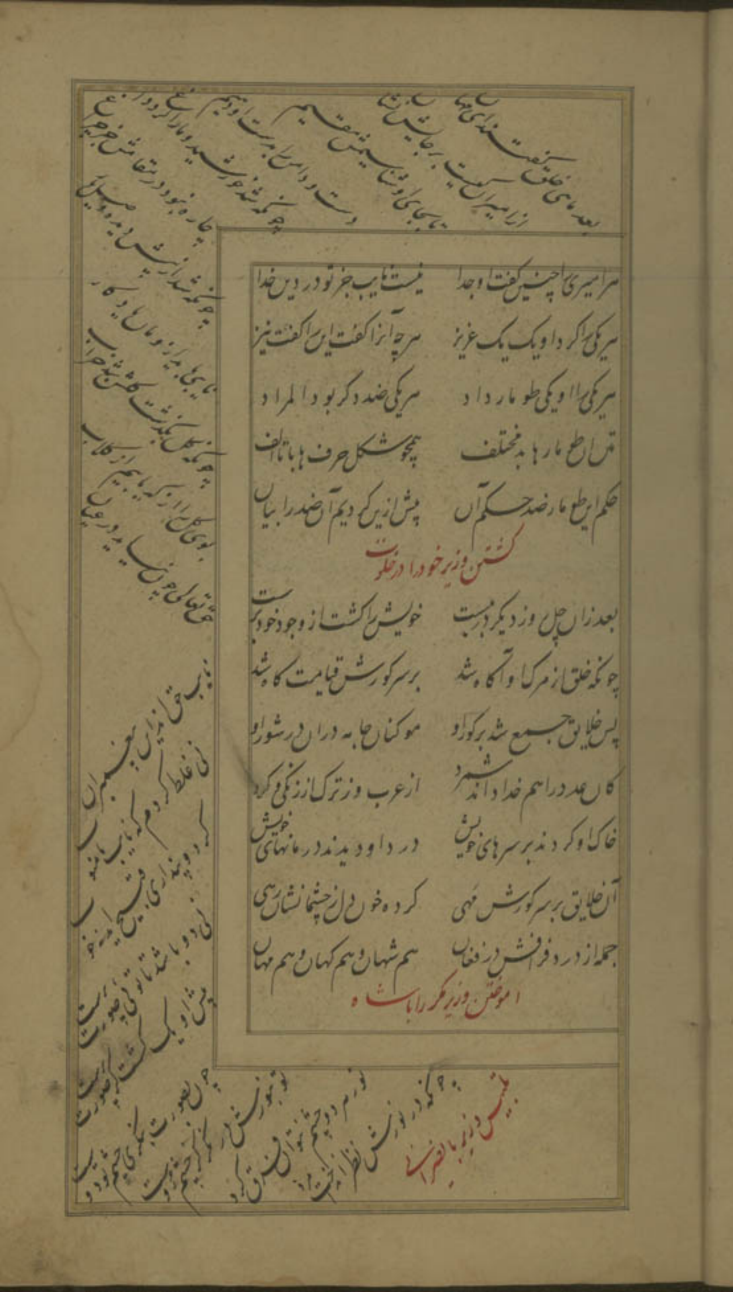




ور نمیگوئی که آن جبر او	ور همی بینی نشان دیده کو
در هر آن کاری که میلستت بدان	قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست	خویش را جبری کنی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند	کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار	جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش	میپرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند	سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند	سوی علیین بجان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما	باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را

آن وزیر از اندرون آواز داد	کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد	کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین	از وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست	بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

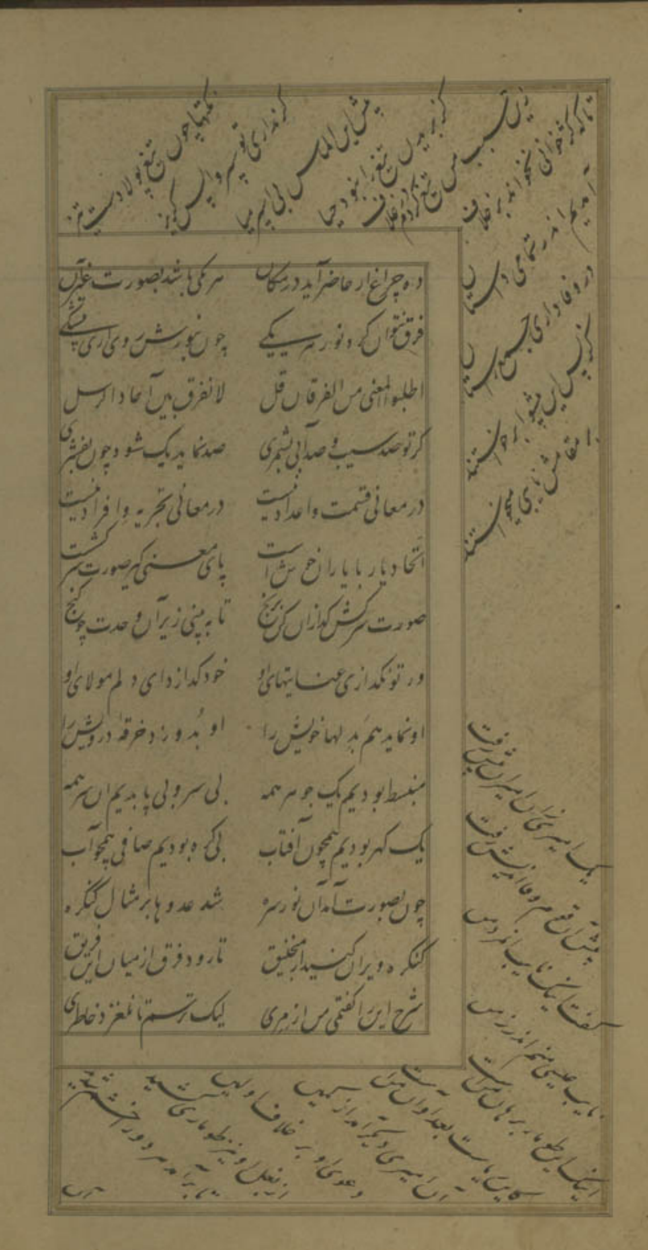


مر امیری را چنین گفت و جدا	نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز	هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد	هر یکی ضد دگر بود المراد
متن طومارها بد مختلف	همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن	پیش ازین کردیم آن ضد را بیان

کشتن وزیر خود را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست	خویش را کشت و ز وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد	بر سر گورش قیامتگاه شد
پس خلایق جمع شد بر گور او	مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد	از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش	درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی	کرده خون دل ز چشمانشان رهی
جمله از درد فراقش در فغان	هم شهان و هم کهان و هم مهان

آموختن وزیر مکر را باشاه



ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی

اطلبوا المعنی من الفرقان قل / لا نفرق بین آحاد الرسل

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را

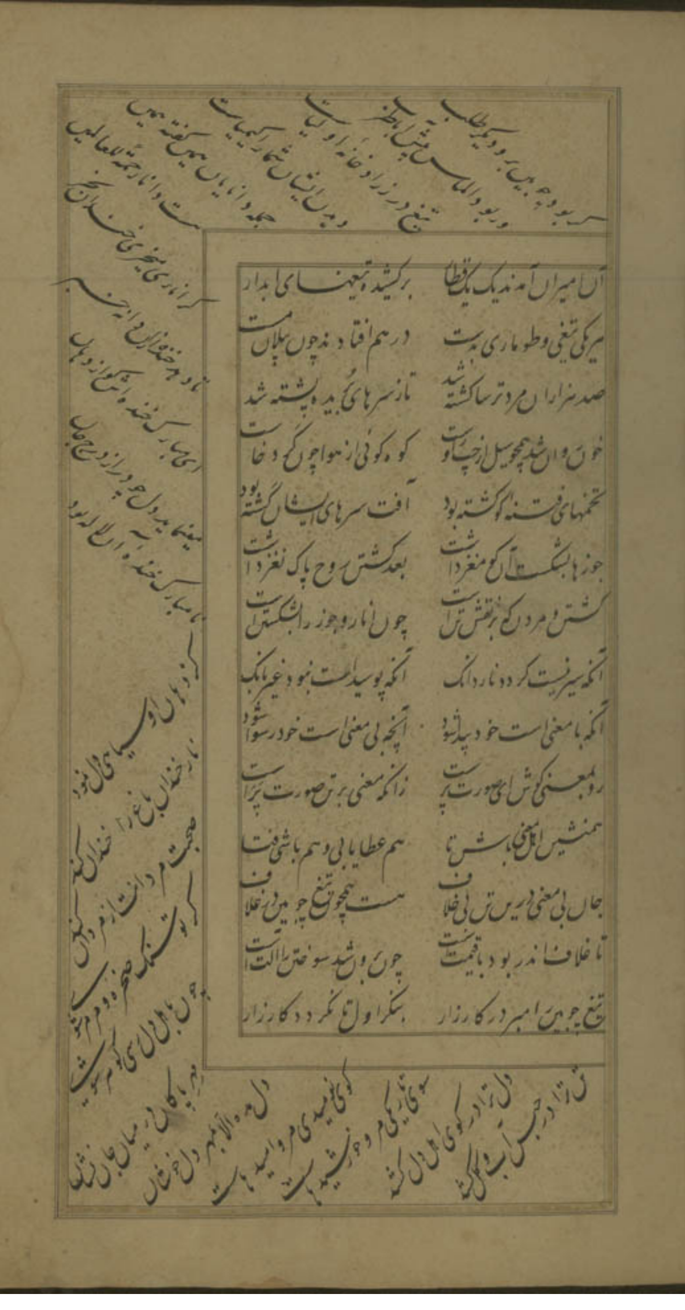
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری



آن امیران آمدند یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی تیغی و طوماری بدست / در هم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کو مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و جوز را بشکستن است

آنکه شیرین است او شد ناردانگ / آنکه پوسیده است نبود غیر بانگ

آنکه با معنی است خود پیدا شود / آنچه بی‌معنی است خود رسوا شود

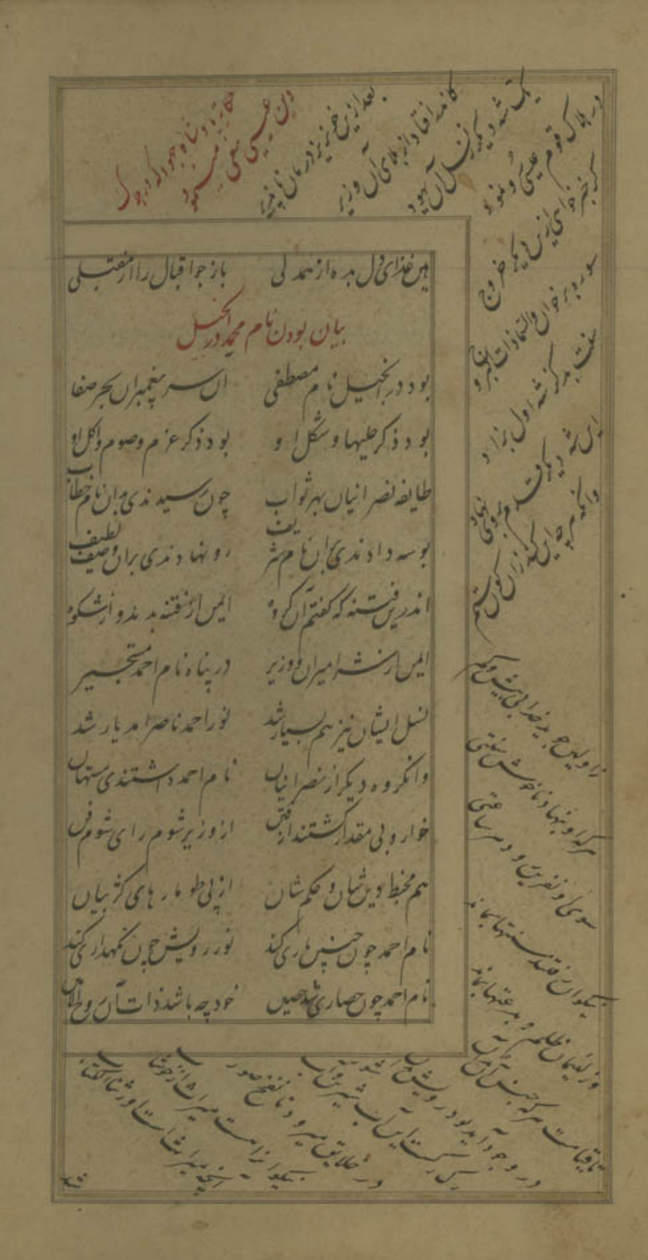
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پر است

همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است

تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار



این غذای دل بده از همدلی / باز جو اقبال را از مقبلی

بیان بودن نام محمد در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفه نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف

اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد

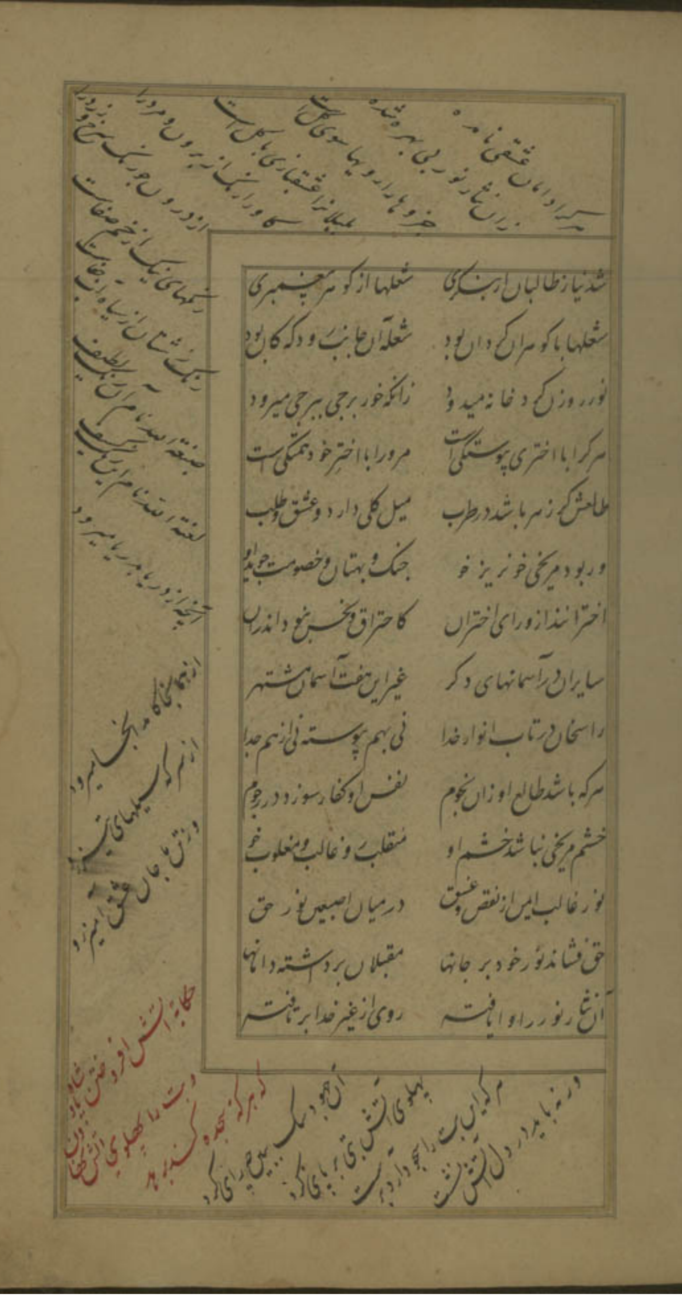
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان

خوار و بی مقدار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن

هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان

نام احمد چون چنین یاری کند / نور رویش چون نگهداری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین / خود چه باشد ذات آن روح الامین



شد نیاز طالبان ار بنگری / شعلها از گوهر پیغمبری

شعلها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود که آن بود

نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی به برجی میرود

هر کرا با اختری پیوستگی است / مر ورا با اختر خود همتگی است

طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اخترانند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا

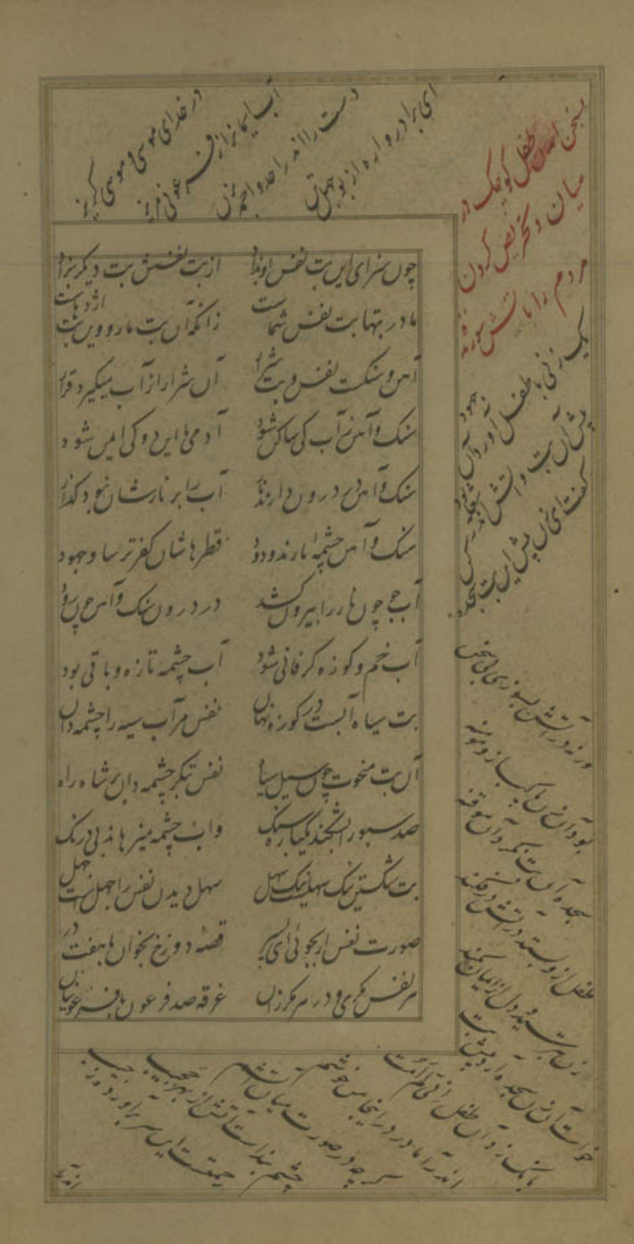
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو

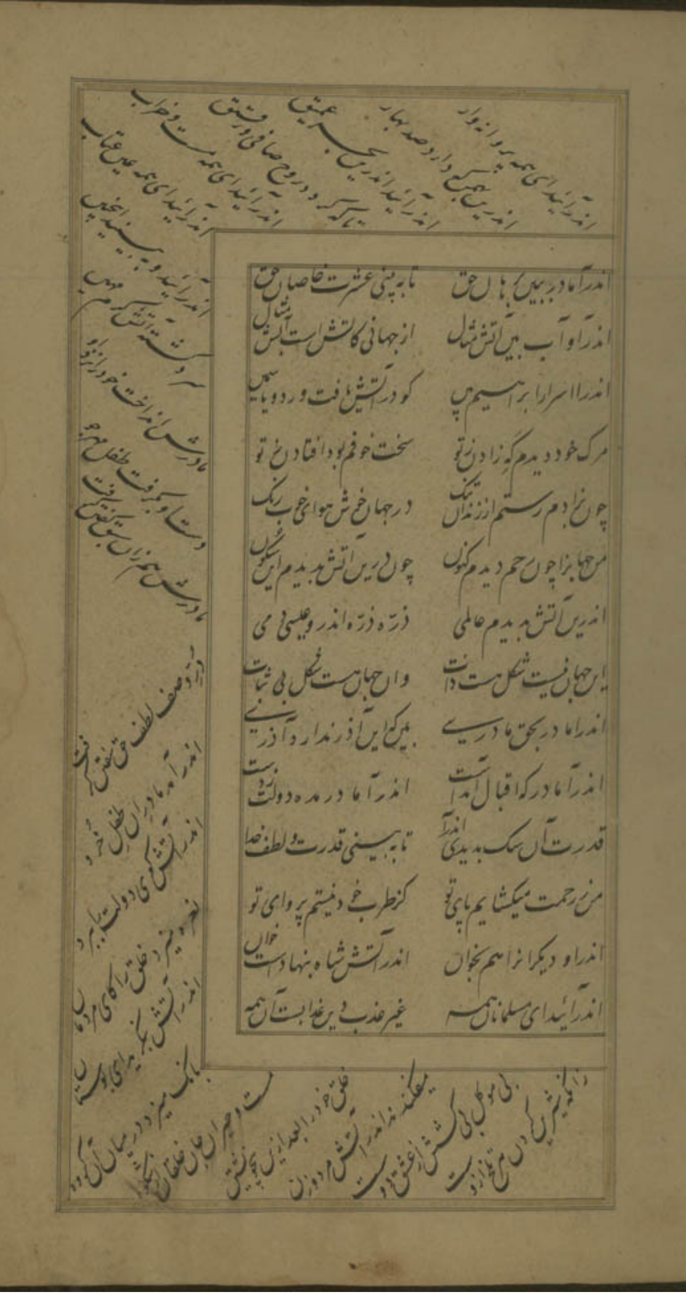
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق

حق فشاند نور خود بر جانها / مقبلان برداشته دامانها

آن نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا برتافته



چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطرهاشان کفر ترسا و جهود
آب چون نار برون را بر کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاه‌آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / وآب چشمه میزهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان



اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست‌شکل هست‌ذات / وان جهان هست‌شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت میکشایم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / اندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه

تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع کردندی که آتش در میا

آن یهودی شد سیه‌روی و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل

کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای خویش عاشق‌تر شدند

مکر شیطان هم در و پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر

آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آنکه نام احمد را بتسخر و استهزا خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن

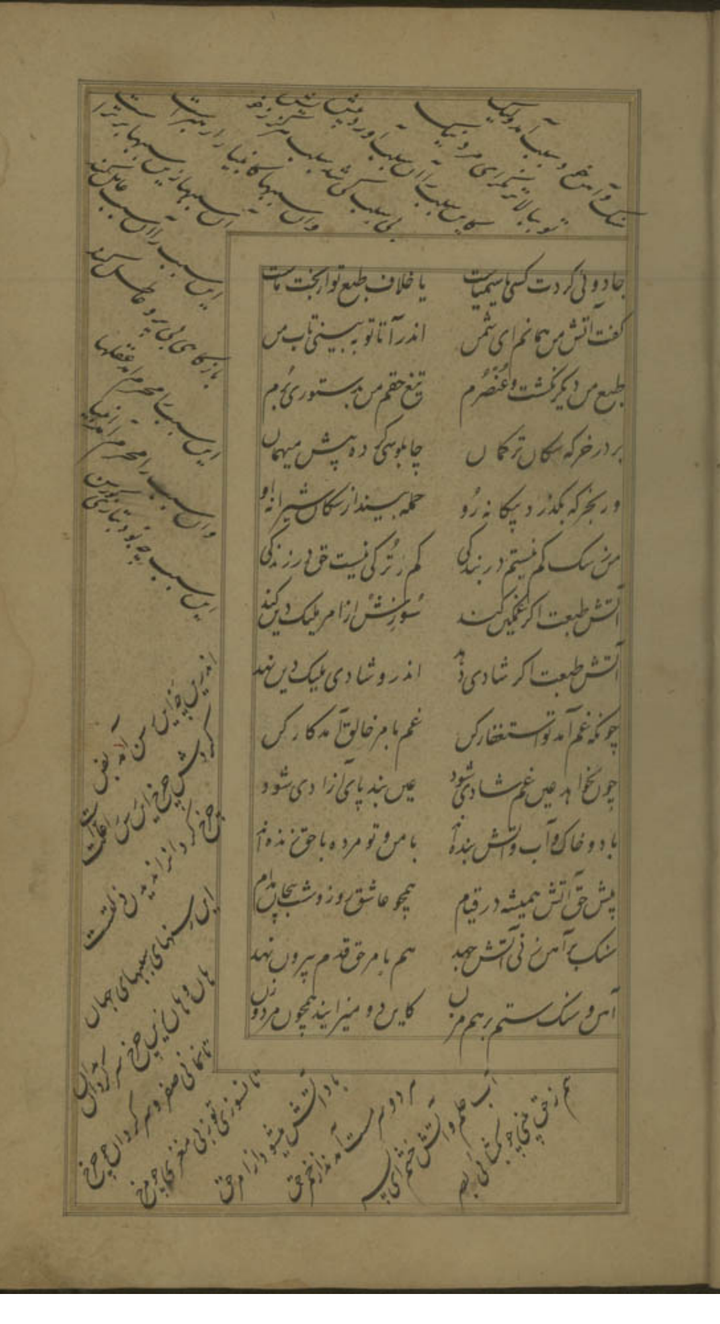
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست



گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که قوم عاد را در عهد هود هلاک کرد

هود گرد مومنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید

هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میشکست اندر هوا

همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون بجمعه میشدی وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوشخو چون نسیم گلستان

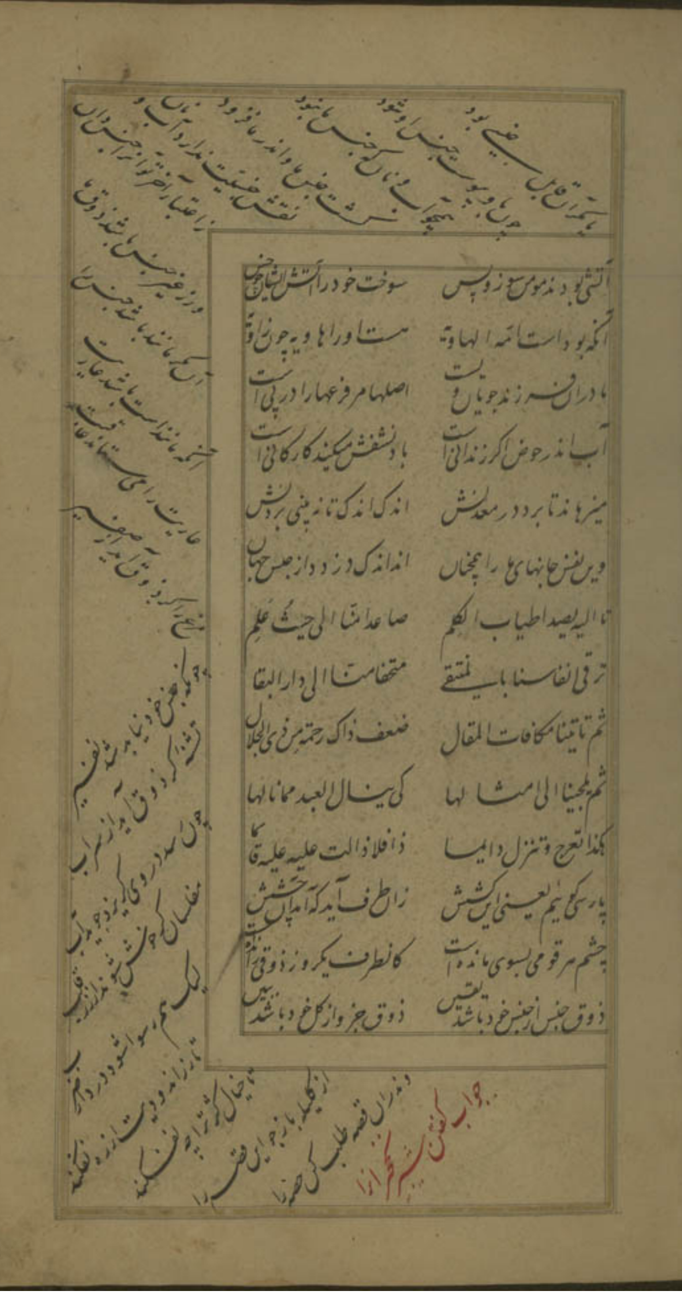
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

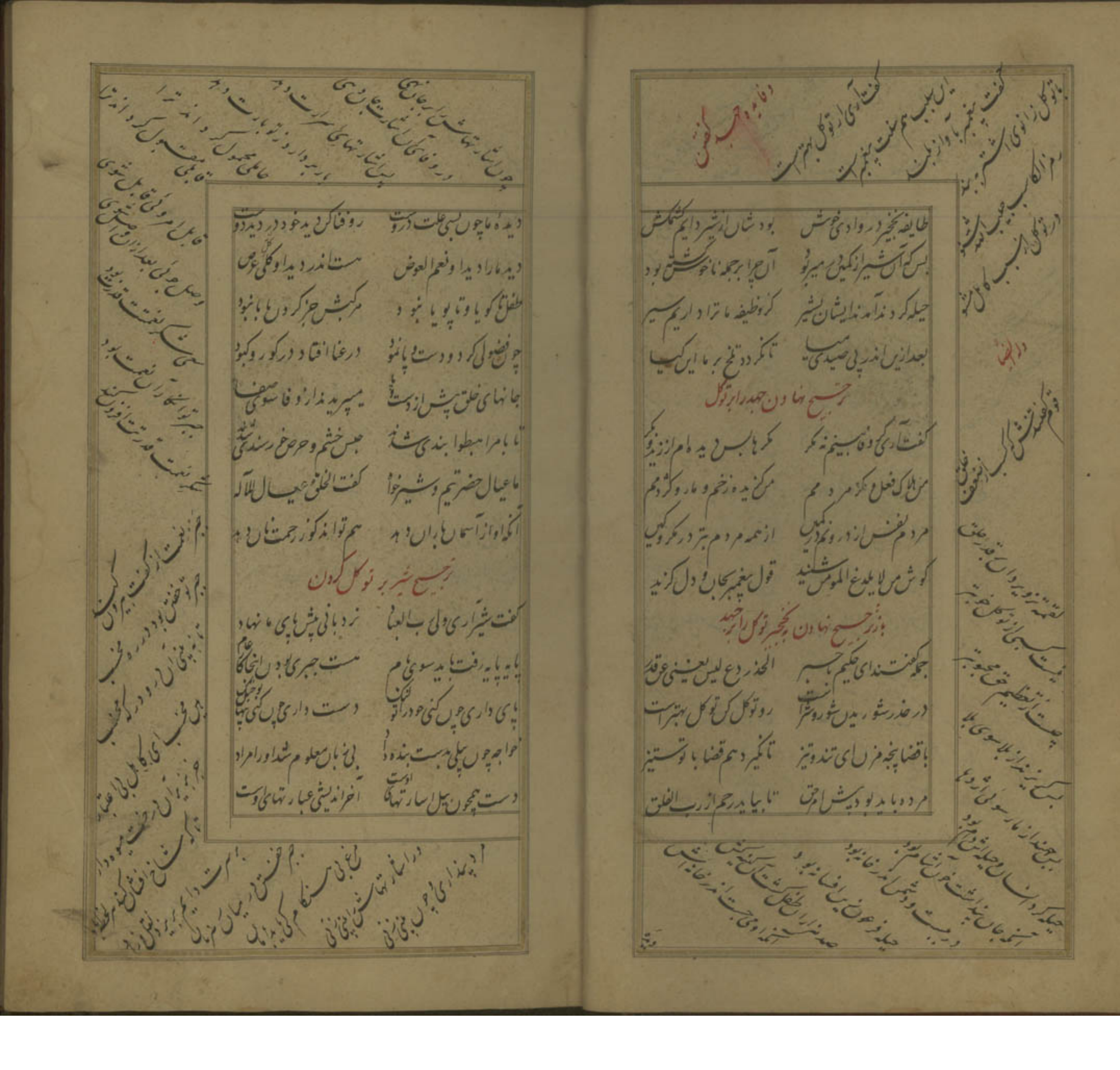
زآتش شهوت نسوزد اهل دین / باغیان را برده در قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید





گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست

گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

وفایده جهد گفتن

طایفه نخچیر در وادی خوش / بوده‌شان از شیر دایم کشمکش

بس که آن شیر از کمین میربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

بعد ازین اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

ترجیح نهادن جهد را بر توکل

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیده زخم مار و کژدمم

مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المومن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخچیر توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم باخبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر

در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش امر حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

دیده ما چون بسی علت در وست / رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کلی عوض

طفل تا گویا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی کرد و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا

تا بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخوا / گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح شیر بر توکل کردن

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست

این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار

گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کاین سببها ساختند

صد هزاران صد هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه

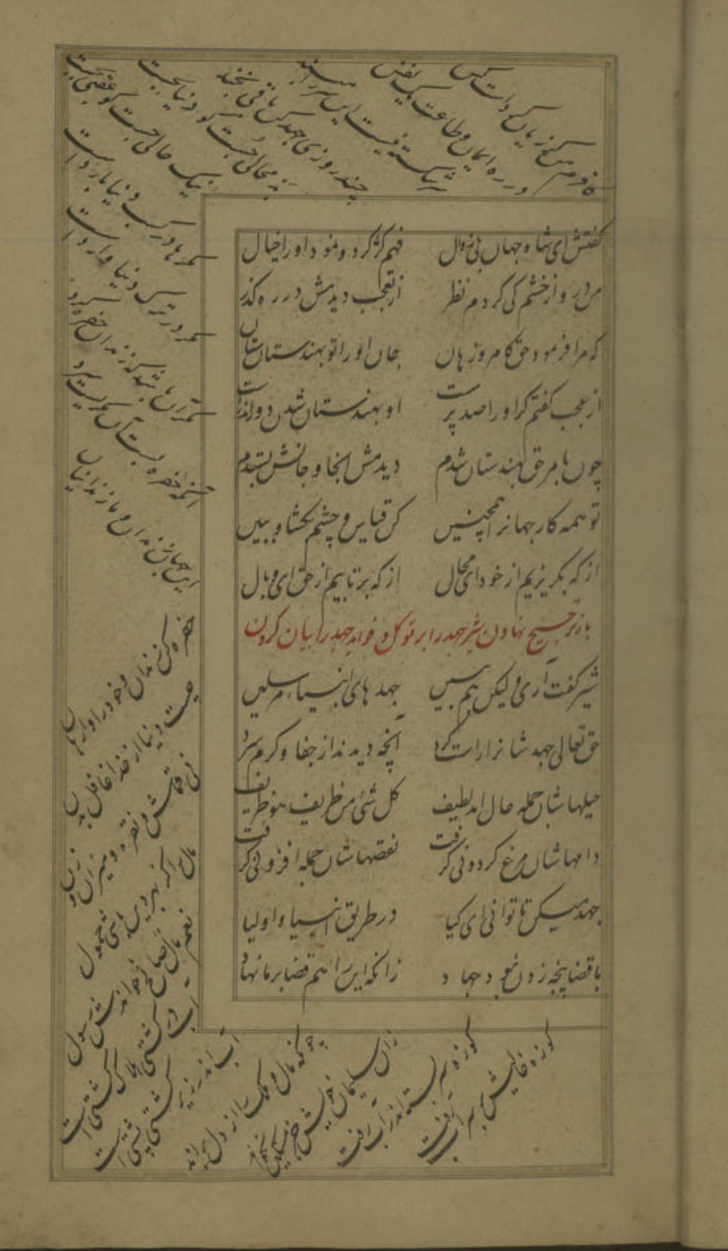
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال

غیر آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان





باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود

آب تا اندر مرا و را غوطه داد / کشتی از نقره آلهی گشت شاد

گرچه این جمله جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشی است

پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزه بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر

عهد بستند و برفتند از نهان / سوی مرغی ایمن از شیر ژیان

جمع بنشستند اینجا آن وحوش / او فتاده در میان جمع جوش

هر کی تدبیر و رای سیر دند / هر کی در خون هر یک می‌خندند

عاقبت شد اتفاق جوششان / تا بیاید قرعه اندر میان

کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود

مرد مشرق مردمک دیدند خورد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش زار / خویشتن اندازه خرگوش دار

هین چه لافست اینکه از تو بهتران / در نیاورند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است

جواب گفتن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را

خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که در حق درشکست

زاهد شش صد هزاران ساله را / پوزبندی کرد آن گوساله را



میرود با تو نبی در لامکان | می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار | گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر | کاین سخن را در نیابد گوش خر

ذکر دانش خرگوش و بیان دانش

رو تو روبه بازی خرگوش بین | مکر شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم | جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی ازین هنر بیچاره گشت | خلق دریاها و خلق کوه و دشت
رو پلنگ و شیر ترسان همچو موش | رو شده پنهان بدشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت | هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست | آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان | میرسد هردم بهر دل کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار | بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست | چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار حیلها و وسوسه | از هزاران کس بود نی یک کسه

در بیان این سه کم جنبان لبت | از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصم است بسیار و عدو | در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع | کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم | بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب | در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر | گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را | تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو | وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد | سوی خرگوش دلاور تا چه کرد
حاصل آن خرگوش رای خود نگفت | مکر اندیشید با خود طاق و جفت
با وحوش از نیک و بد نگشاد راز | سر خود با جان خود میراند باز

منع کردن خرگوش نخجیرانرا

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن | بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر | خاک را میکند و میغرید شیر



منبع حکمت شود حکمت طلب | فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود | عقل او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا | بعد ازان شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا | گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران | حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر | او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد | تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ | رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را | یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته | بر که میخندی چه پا را بسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست | در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد | قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه | بعد ازان فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو | بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر | پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان | ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست | کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را | خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی | پست و کژ شد از تو معنی سنی

این جهان دریا و این کشتی و من | مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد | می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بیحد آن چمین نسبت بدو | آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است | چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس | وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای | آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود | روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد | روح او کی بود اندر خورد قد

تولیدن شیر از آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم | کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد | تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه | بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشانرا مه‌ایست | پوست‌شان بر کن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ | چون زره بر آب کش نبود درنگ

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد
مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تاخیر دراز
تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل

بحر بی پایان بود عقل بشر
بحر را غواص باید ای پسر

صورت ما اندرین بحر عذاب
میرود چون کاسها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی
صورت ما موج یا از وی نمی

هر چه صورت می وسیلت سازدش
زان وسیلت بحر دور اندازدش

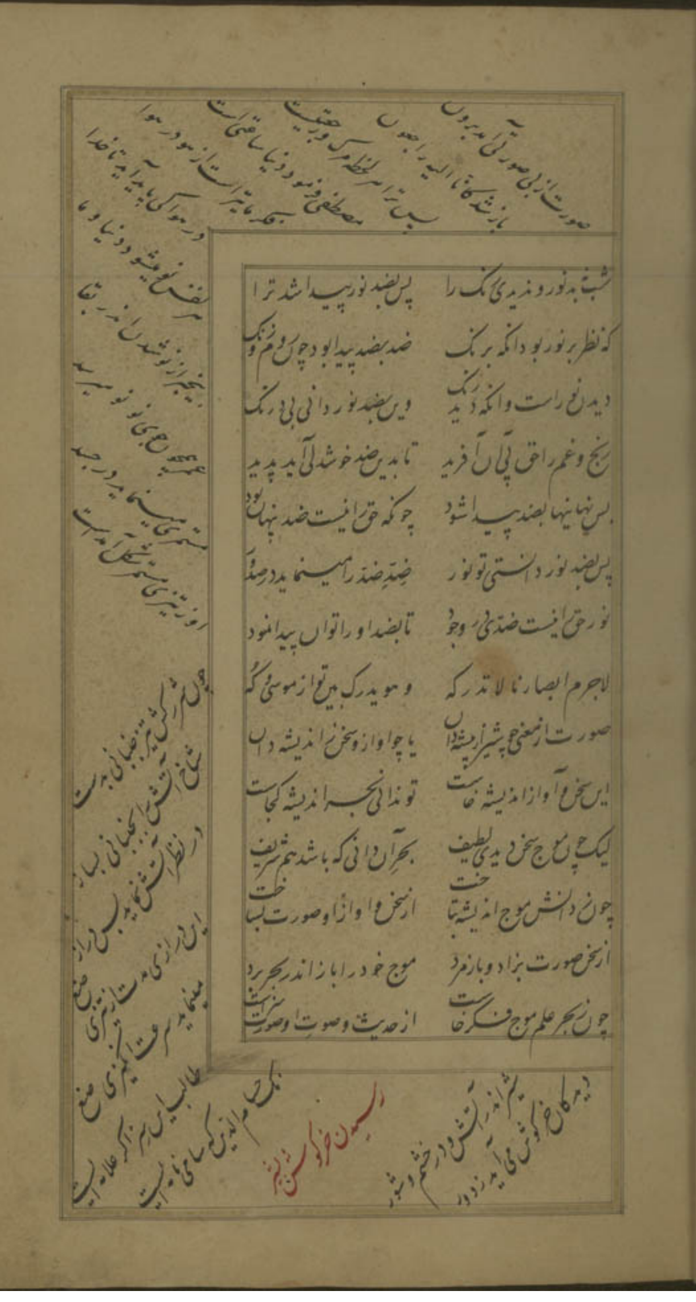
تا نبیند دل دهنده راز را
تا نبیند مرد تیر انداز را

اسب خود را یاوه داند وز ستیز
میدواند اسب خود در راه تیز

اسب خود را یاوه داند آن جواد
اسب او را خود کشان کرده چو باد

در فغان و جست و جو آن خیره سر
هر طرف پویان و پرسان در بدر

کانکه دزدید اسب ما را کو که است
اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست





می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو

کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که پیلان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام

نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند او بر زمین

ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست

گفت چه عذر ای فضول ابلهان / اینچنین آیند در پیش شهان

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر محنت دیده را گوش دار

خاصه از بهر زکوة جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

لابه کردیش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد

یارم از زفتی سه چندان بُد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن

بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد

از وظیفه بعد ازین اومید بُر / حق همی گویم ترا الحق مُر

گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هان بیا و دفع این بی‌باک کن

جواب دادن شیر خرگوش را

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش

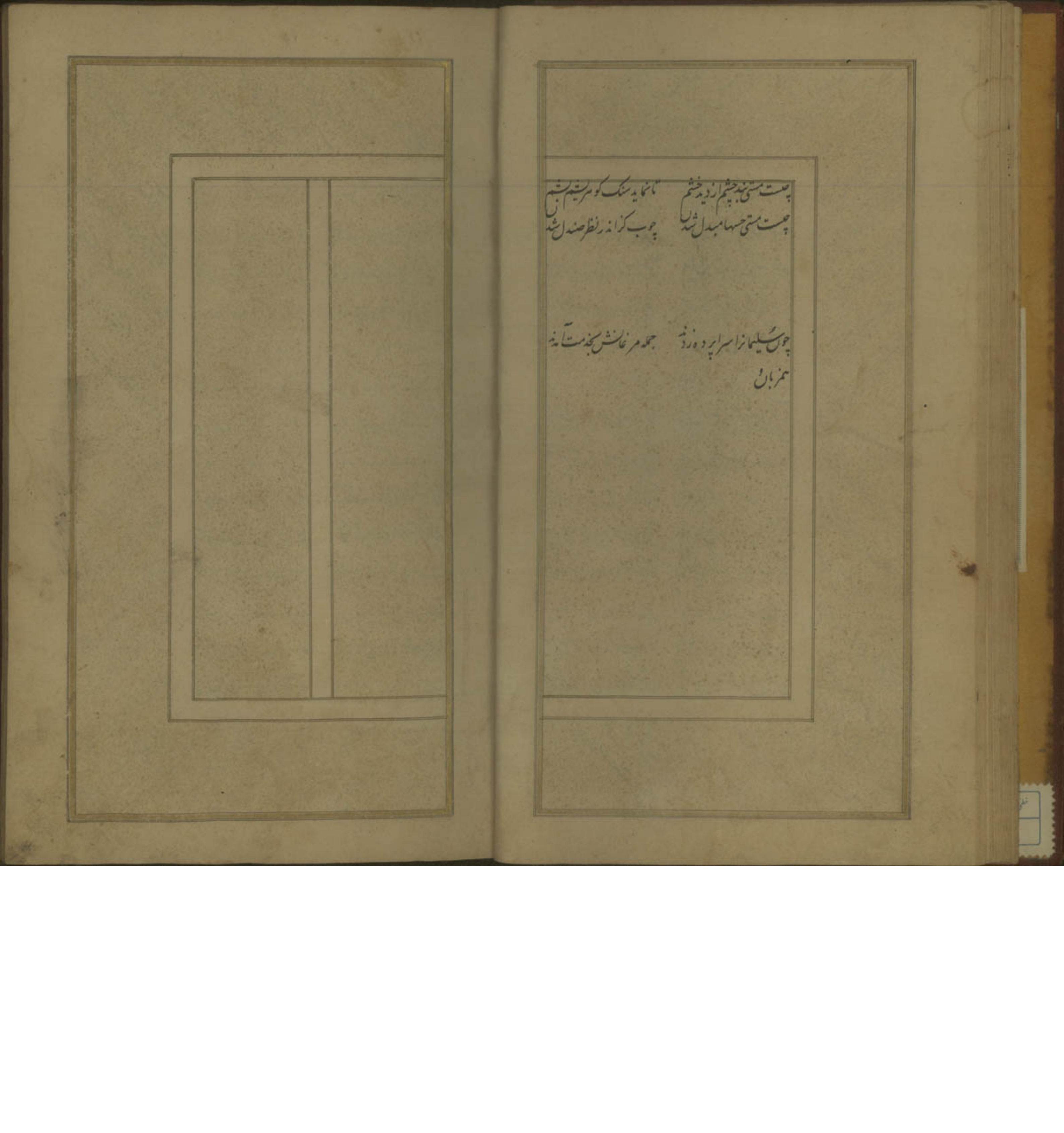
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود

می‌شدند آن هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه

آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود

موسیی فرعون را تا رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل



چست مستی بند چشم از دید خشم   تا نماید سنگ گوهر پشم ریشم

چست مستی جسمها مبدل شدن   چوب گر اندر نظر صندل شدن

چون سلیمان را سراپرده زدند   جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان



ای ضیاء الحق حسام الدین تو لی / که گذشت از مه بنورت مثنوی

همت عالی تو ای مرتجا / می کشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته / می کشی آن سو که تو دانسته

مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید

مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین

نور ازان ماه باشد وین ضیا / وان خورشید این فرو خوان از نبی

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر

شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه

بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون بر آمد آفتاب آن شد پدید

آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید

تا که نورش کامل آید در زمین / تاجران را رحمة للعالمین

لیک بر قلاب مبغوض است و سخت / زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت

پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب

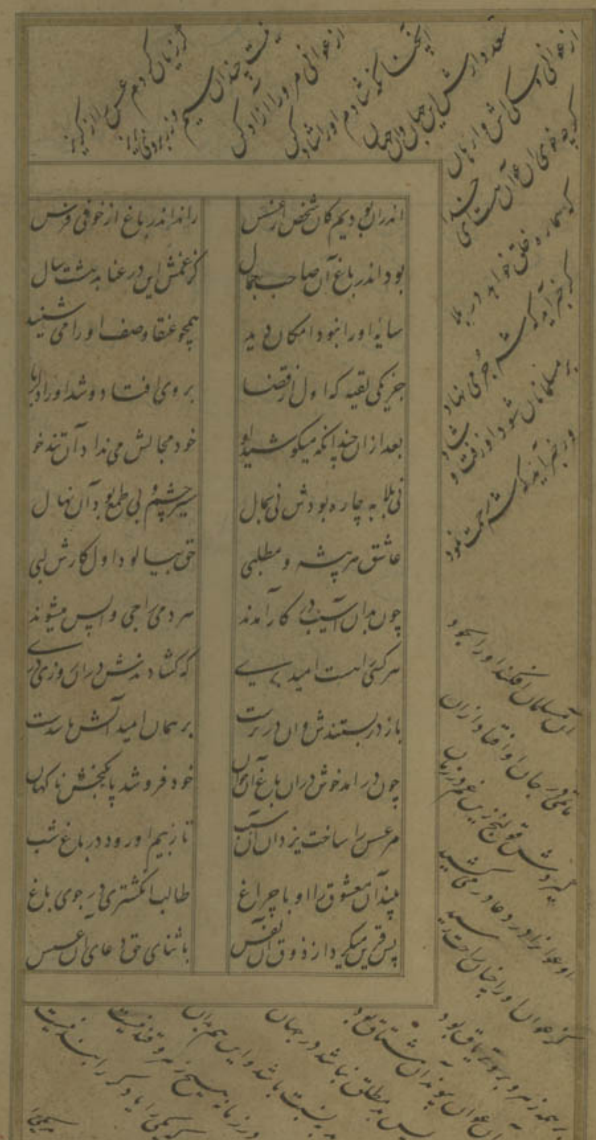
انبیا با دشمنان بر می تنند / پس ملایک رب سلم می زنند

کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار

دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس

روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار



اندر آن وادی که آن شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید

جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو

نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیرچشم بی طمع آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی

چون بدان آسیب در کار آمدند / هر دمی راجی و آیس میشوند

هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری

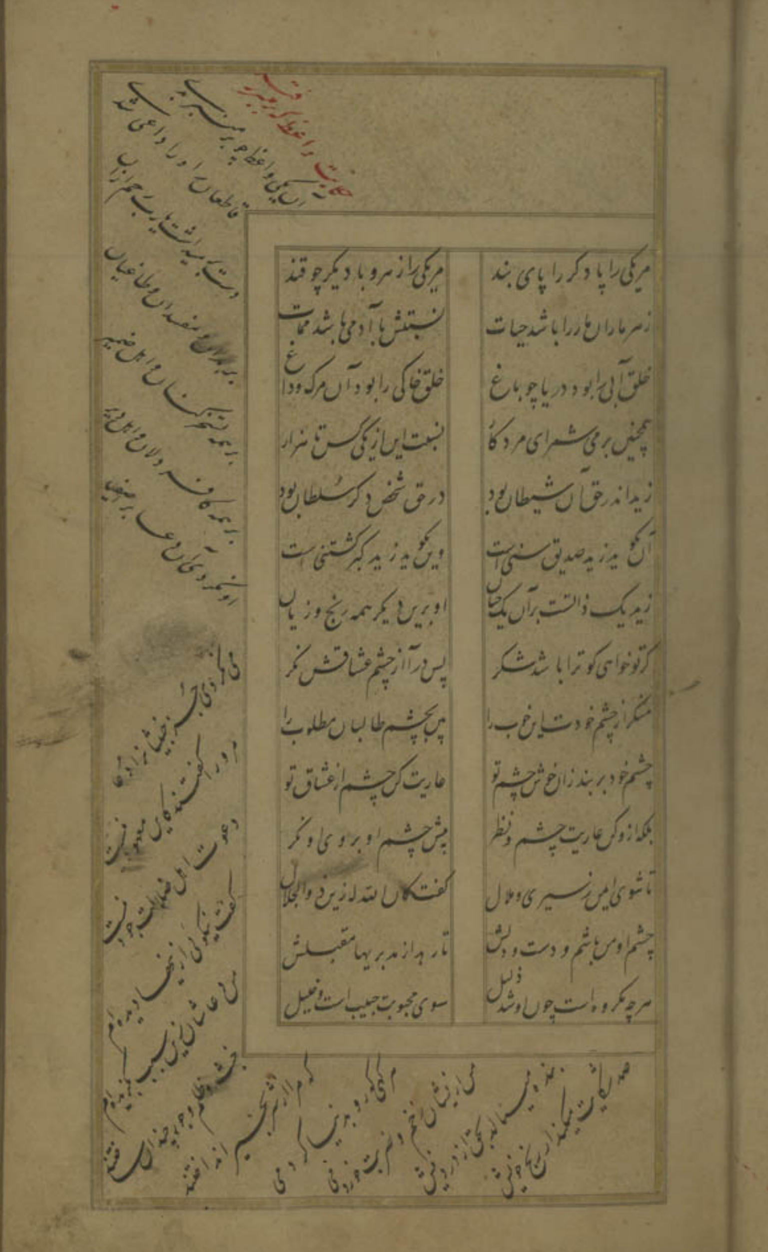
باز در بستندش و آن در پرست / بر همان امید آتش‌پا شدست

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان

مر عسس را ساخت یزدان آن سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند آن معشوق را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس



هر یکی را پا دگر را پای بند / هر یکی را زهر و با دیگر چو قند

زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین برمی‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخص دگر سلطان بود

آن بگوید زید صدیق سنی است / وین بگوید زید گبر کشتنی است

زید یک ذات است بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را

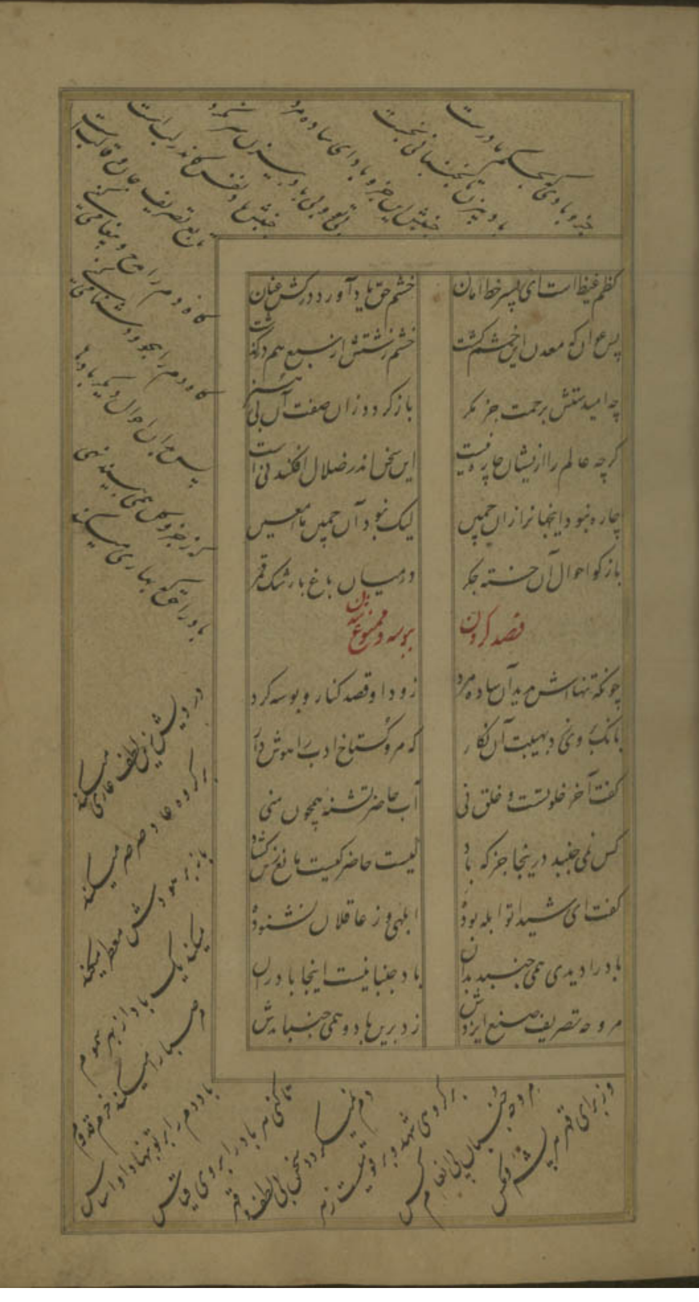
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق تو

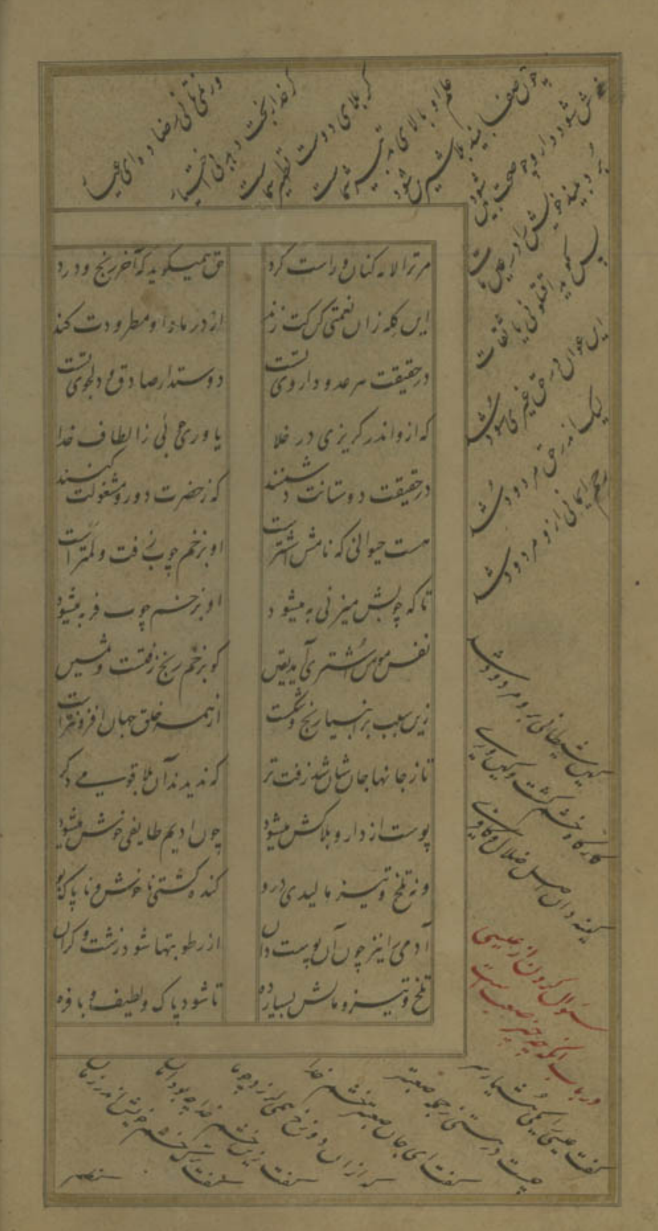
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر

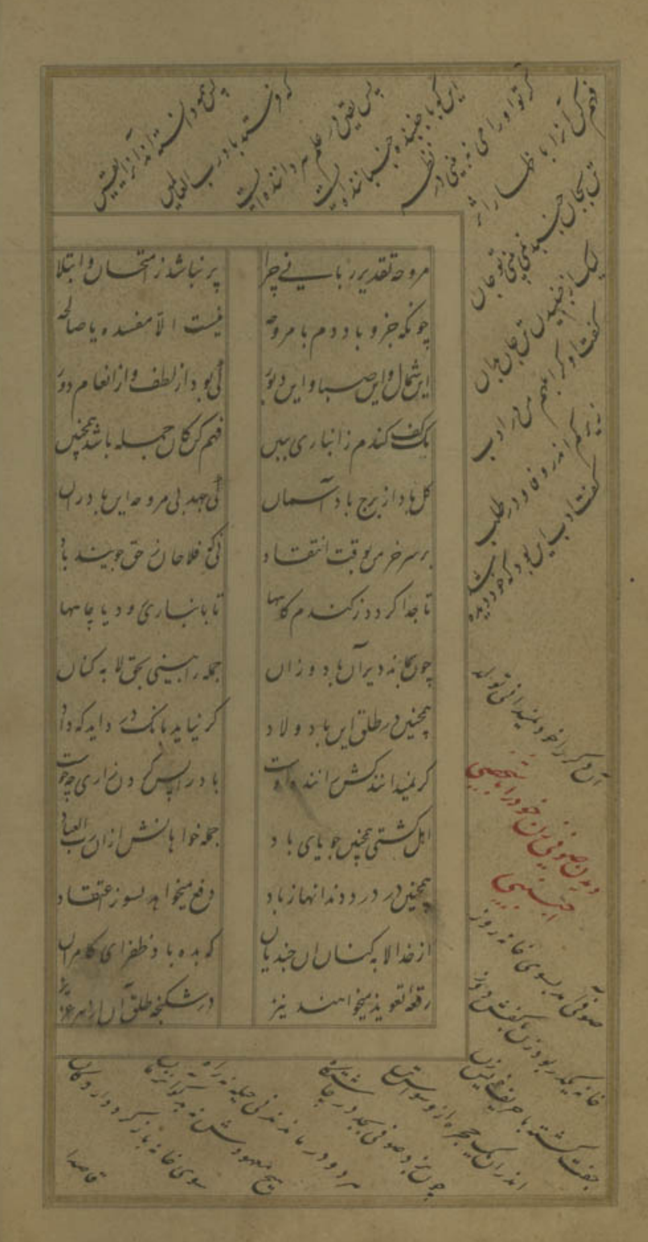
تا شوی آمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال

چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش

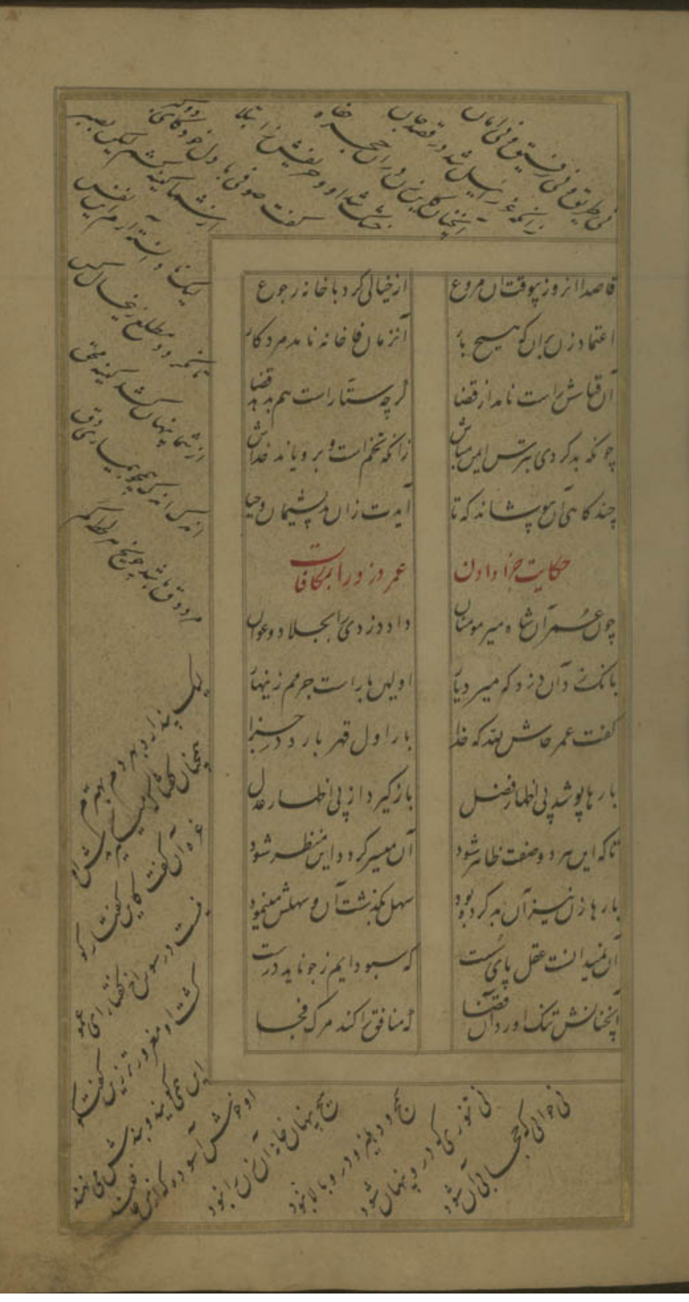
هر چه مکروه است چون شد او دلیل / سوی محبوب حبیب است و خلیل







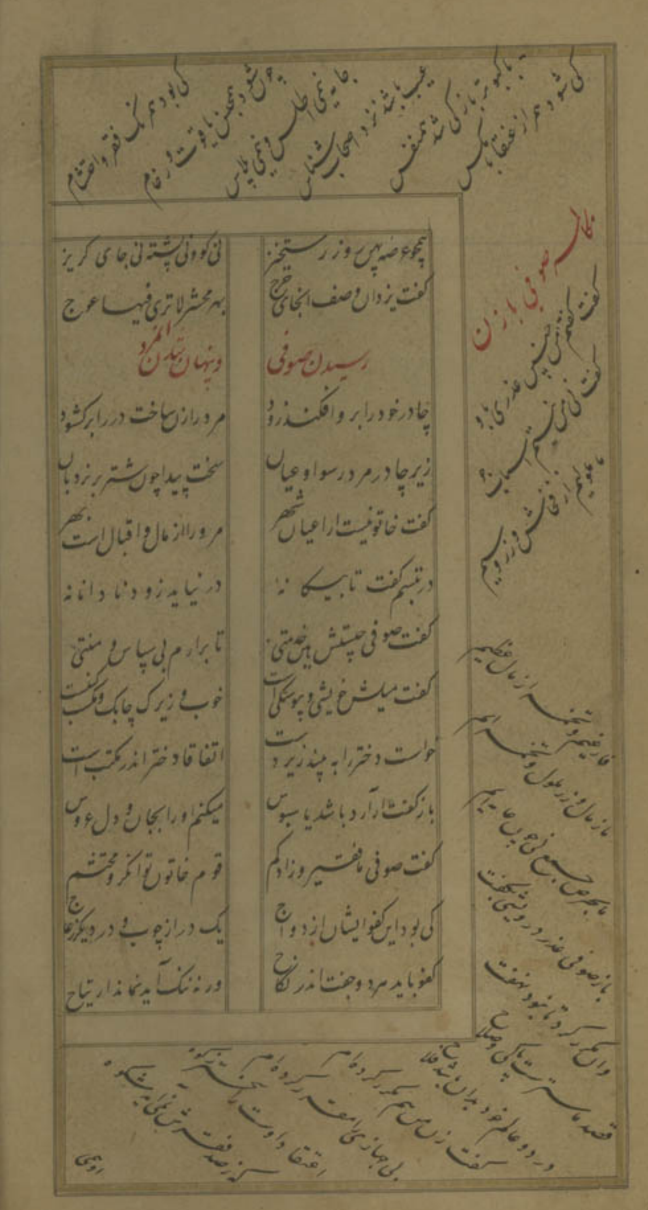
مروحه تقدیر ربانی چرا | پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه | نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور | کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین | فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان | کی جهد بی مروحه آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد | نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها | تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان | جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد | گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست | باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد | جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد | دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان | که بده باد ظفر ای کامران
رقعه تعویذ میخواهند نیز | در شکنجه طلق آن زن عزیز



قاصدا از روز چون وقت ورع | از خیالی گرد با خانه رجوع
اعتماد زن از آن کم هیچ بار | آن زمان فا خانه نامد مرد کار
آن قماشش راست نامد از قضا | گرچه ستار است هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش | زانکه تخم است و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا | آیدت زان بد پشیمان و حیا

حکایت جزا دادن | عمر دزد را بمکافات

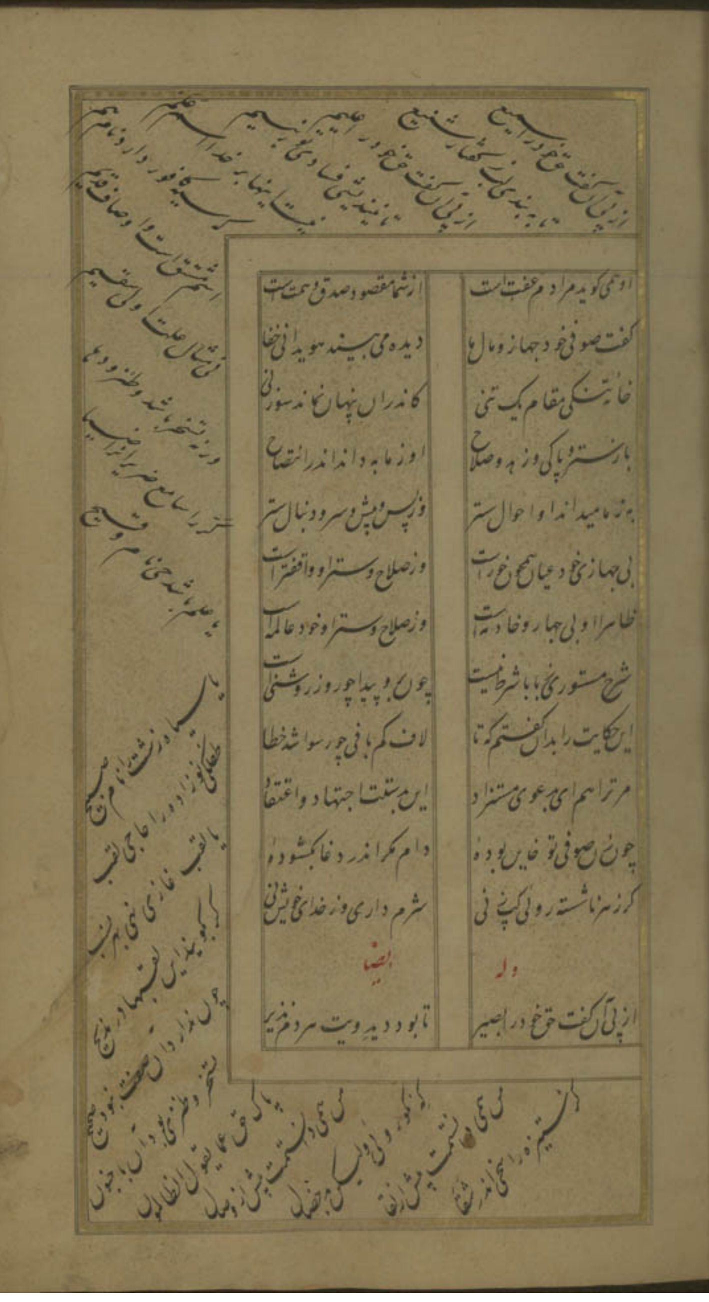
چون عمر آن شاه و میر مومنان | داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار | اولین بار است جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا | بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل | باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود | آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود | سهل بگذشت آن و سهلش مینمود
آن نمیدانست عقل پای سست | که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا | که منافق را کند مرگ فجا



همچو عرصه‌ی پهن روز رستخیز / نی کُه و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج

رسیدن صوفی و پنهان شدن مرد

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن ساخت و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
گفت خاتون کیست این از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبال است بهر
در تبسم گفت تا بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش این خدمتی / تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / خوب و زیرک چابک و یکتاست
خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتب است
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زادکم / قوم خاتون توانگر و محتشم
کی بود این کفو ایشان ازدواج / یک در از چوب و در دیگر ز عاج
کفو باید مرد و جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح



او همی گوید مرادم عفت است / از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال‌ها / دیده می‌بیند هویدا نی خفا
خانه‌ی تنگی مقام یک تنی / کاندر آن پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما میداند او احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
بی جهازی خود عیان همچون خور است / وز صلاح و ستر او واقف‌تر است
ظاهرا او بی جهاز و خادم است / وز صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون برو پیدا چو روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا هم ای مدعی مستزاد / این بدستت اجتهاد و اعتقاد
چون صوفی تو خاین بوده / دام مکر اندر دغا بگشوده
گر ز سر ناشسته رویی کیستنی / شرم داری وز خدای خویشتنی

وله — **ایضا**

از پی آن گفت حق خود را بصیر / تا بود دید ویت هر دم نذیر



چون که چشمم سرخ باشد در غمش — دامنش زان در گرفتم همیشه
تو مرا چون رهزن دیدی بی شبان — تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند — کز نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن گله را — رایگان دانسته‌اند آن سیب را
...ت تیر آمد بر جگر — که منم حارس کز افتد کم نگر
من کم از کم نه کم از بز خاله‌ام — که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش میسزد — دانه او باد کی برس می‌وزد
سرد بود آن باد با گرمان علیم — نیست غافل نیست غایب آن حکیم
نفس شهوانی ز حق کر است و کور — من بالکوریت میدیدم ز دور
نفس شهوانی ندارد نور جان — من بالکوریت می‌بینم عیان
هشت سالت شد چو پرسیدم ز هیچ — که ترا دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم زانکه او باشد چنان — که تو چونی چون بود او سرنگون

فی

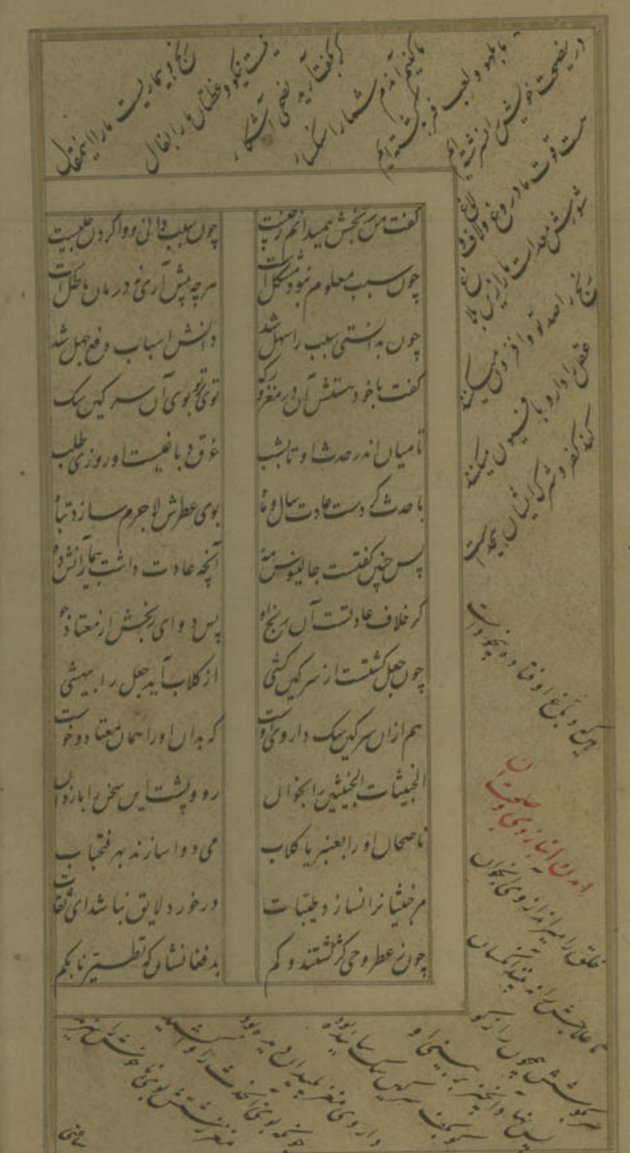
تمثیل

شهوت دنیا مثال گلخن است — که ازو حمام تقوی روشن است

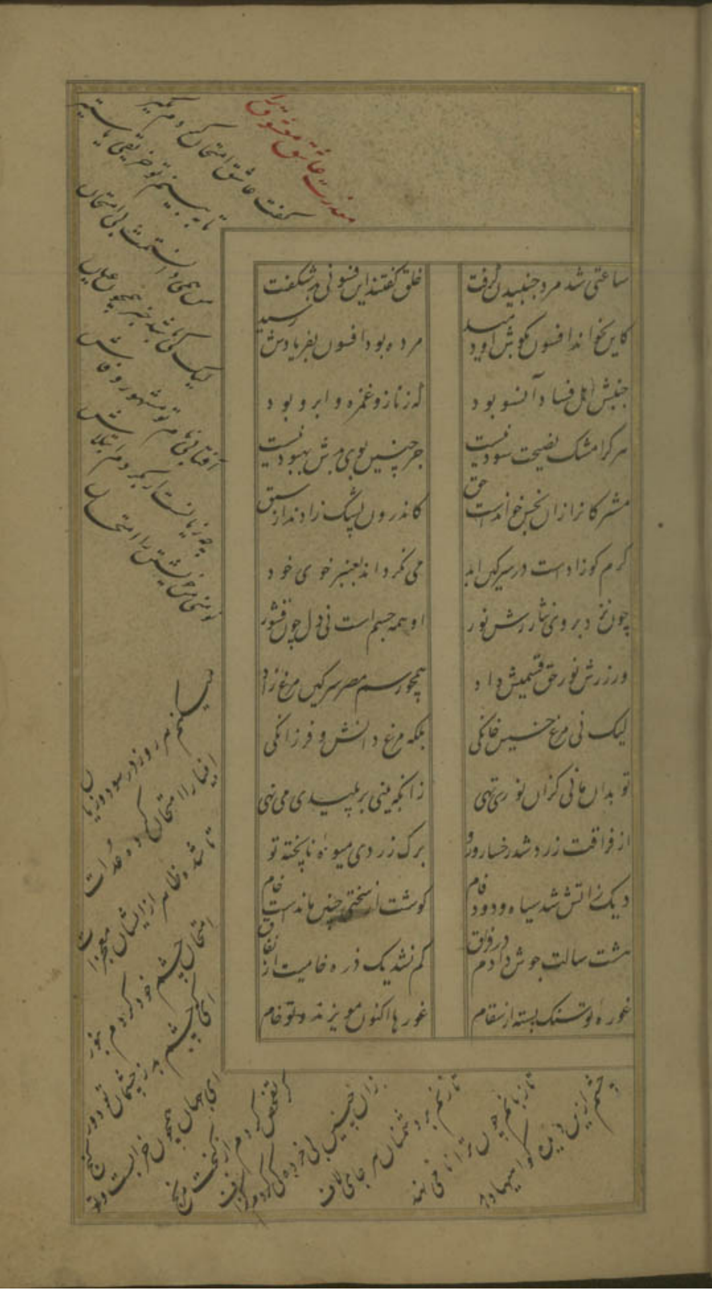
پس عقل این زر چو سرگین ناخوش است — گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم از آتش زند — چرخ که ترا لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر — تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه کو به مال گرد آورده‌ام — چیست یعنی چرخ که چندین برده‌ام
این سخن که چه که رسوائی فراست — در میان تو نیان از فخر ماست
گر تو تشش سایه کشیدی تا بشب — من کشیدم پست سلوبی تعب
آنکه در تون رو دو پای راند — بوی مشک آرد بر وزنی بیند
گر بتون انبار خواهی بود تو — زین زیان هرگز نه بینی سود تو

حکایت بیهوش شدن دباغ

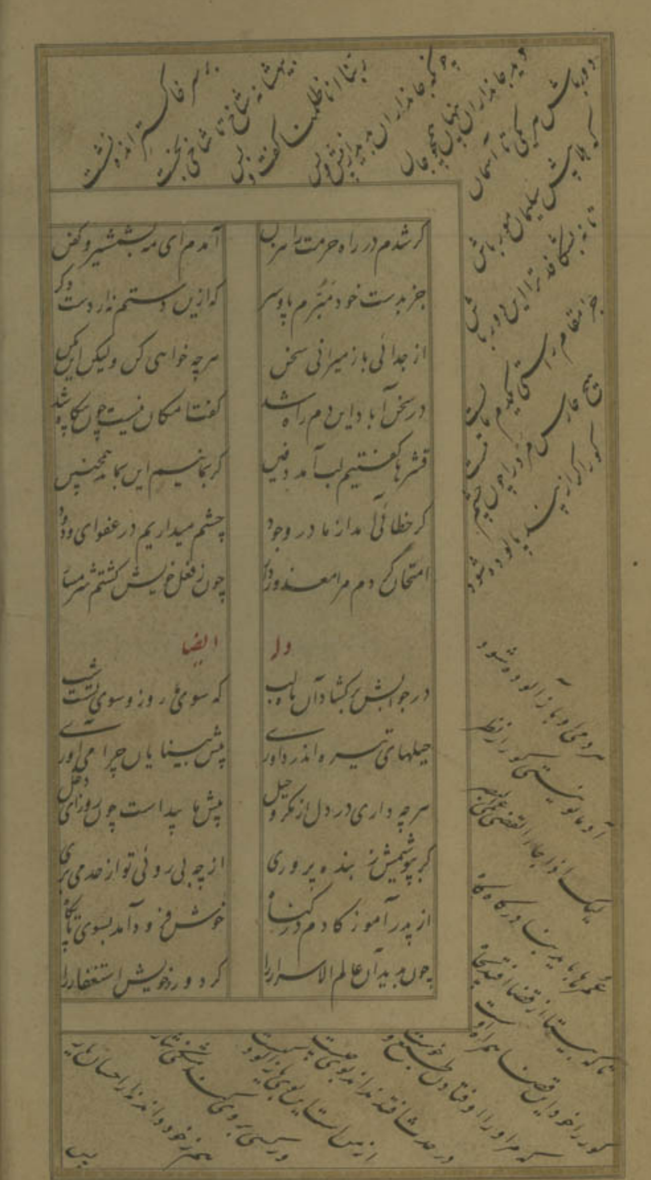
آن یکی دباغ در بازار شد — تاخرد زانچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید — ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران دماغ — تا بگردیدش سر و از پا فتاد
همچو مردار او فتاد و بیخبر — نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان — جملگی لاحول گو در ماکنان



گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محمل است
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / تو بتو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم



ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون به گوش او دمید / مرده بود افسون به فریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زاده‌اند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسم است بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت از نفاق
غوره‌ای تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام



گر شدم در راه حرمت راهبر / آمدم ای مه بشمشیر و کفن

جز بدست خود مبُرّم پا و سر / کز ازین دستم نیارد دست و کر

از جدائی باز میرانی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد

قشرها گفتیم لب آمد دفین / گر بمانیم این بماند همچنین

گر خطائی مد از ما در وجود / چشم میداریم در عفوای ودود

امتحان گر دم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

ول … ایضا

در جوابش برگشاد آن یار لب / که سوی روز و سوی شب

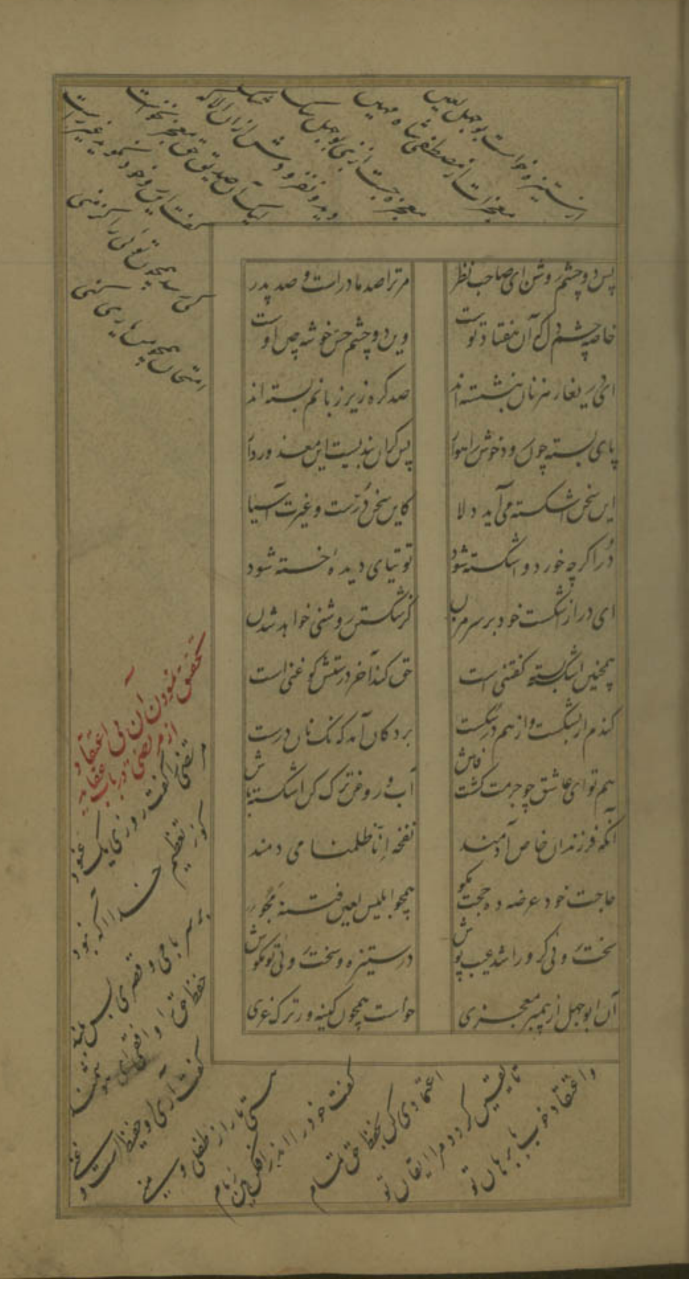
حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری

هرچه داری در دل از مکر و حیل / پیش ما پیداست چون روز ای دغل

گر بپوشیمش ز بنده‌پروری / از چه بی‌روئی تو از حد می‌بری

از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را / کرد و رد خویش استغفار را



پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادر است و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست

ای دریغا نزنان بشکسته‌ام / صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار / پس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن دُرّست و غیرت آسیا

دُر اگرچه خورد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود

ای در از اشکست خود بر سر مبال / گر شکستن روشنی خواهد شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنی است / حق کند آخر درستش کو غنی است

گندم ار بشکست و از هم درگسست / بر دکان آمد که نک نان درست

هم تو ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش

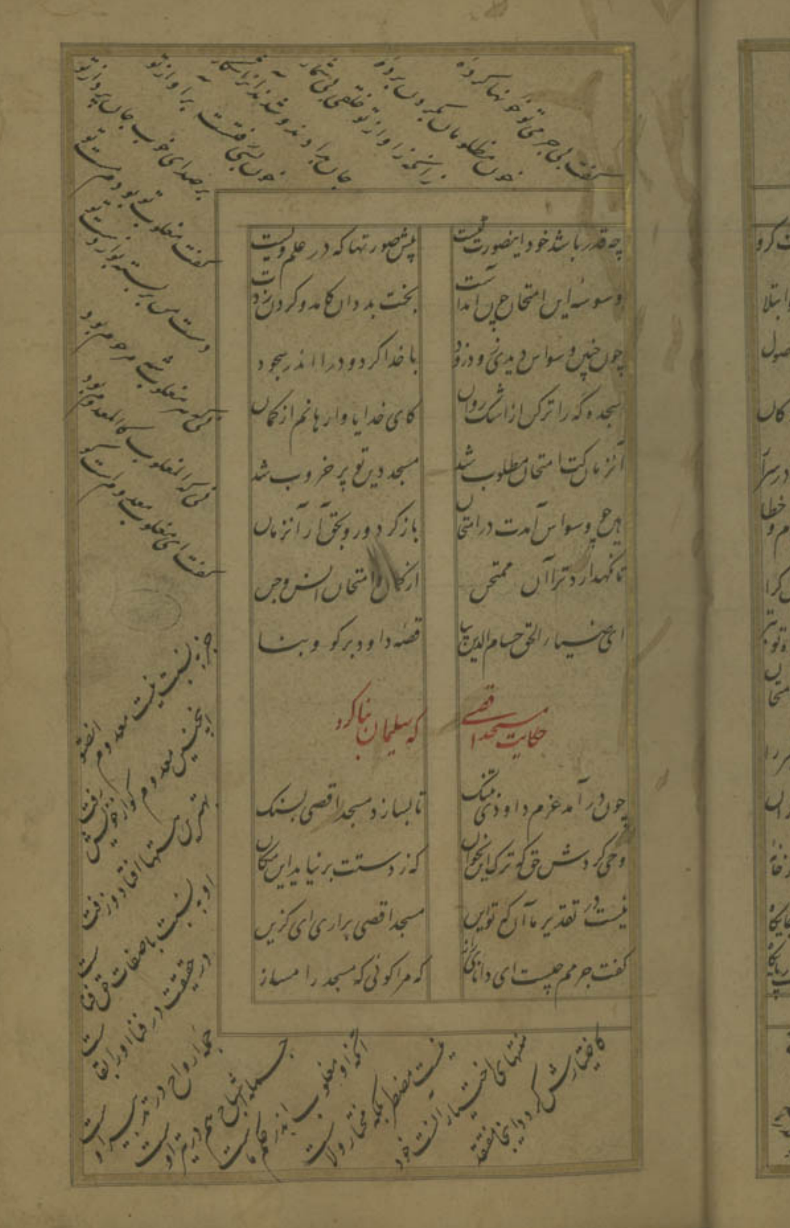
آنکه فرزندان خاص آدمند / نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند

حاجت خود عرضه ده حجت مگو / همچو ابلیس لعین فتنه مجو

سخت‌روئی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیزه و سخت‌روئی تو مکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی

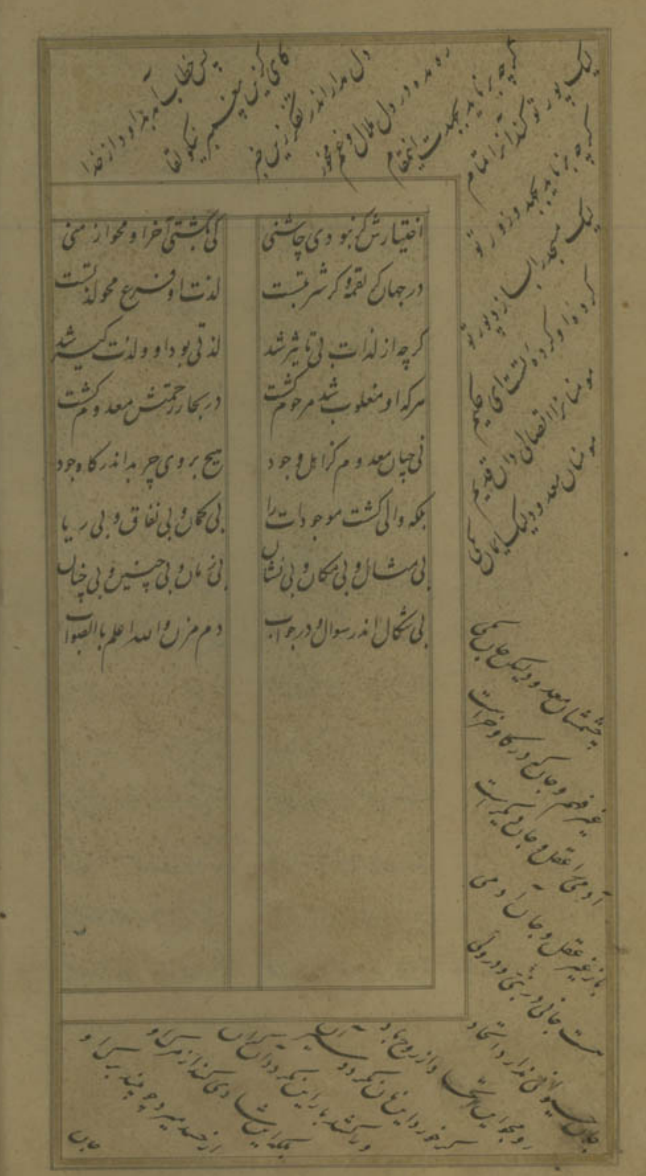
پس امیرش گفت خامش شو برو / تا نگردد جانت زین جرات گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای بی وصول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اُه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکر دانه‌ای / پس بدانی کاهل شکر خانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه



چه قدر باشد خود این صورت که هست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسه این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدایا وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هیچ وسواس آمدت در امتحان / بازگرد و رو بحق آر آن زمان
تا نگهدارد ترا آن ممتحن / از کمال امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصه داود برگو و بنا

حکایت مسجد اقصی که سلیمان بنا کرد

چون درآمد عزم داودی بتنگ / تا بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آن کِت تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز



اختیارش گر نبودی چاشنی / کی گشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربت است / لذت او فرع محو لذت است

گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد

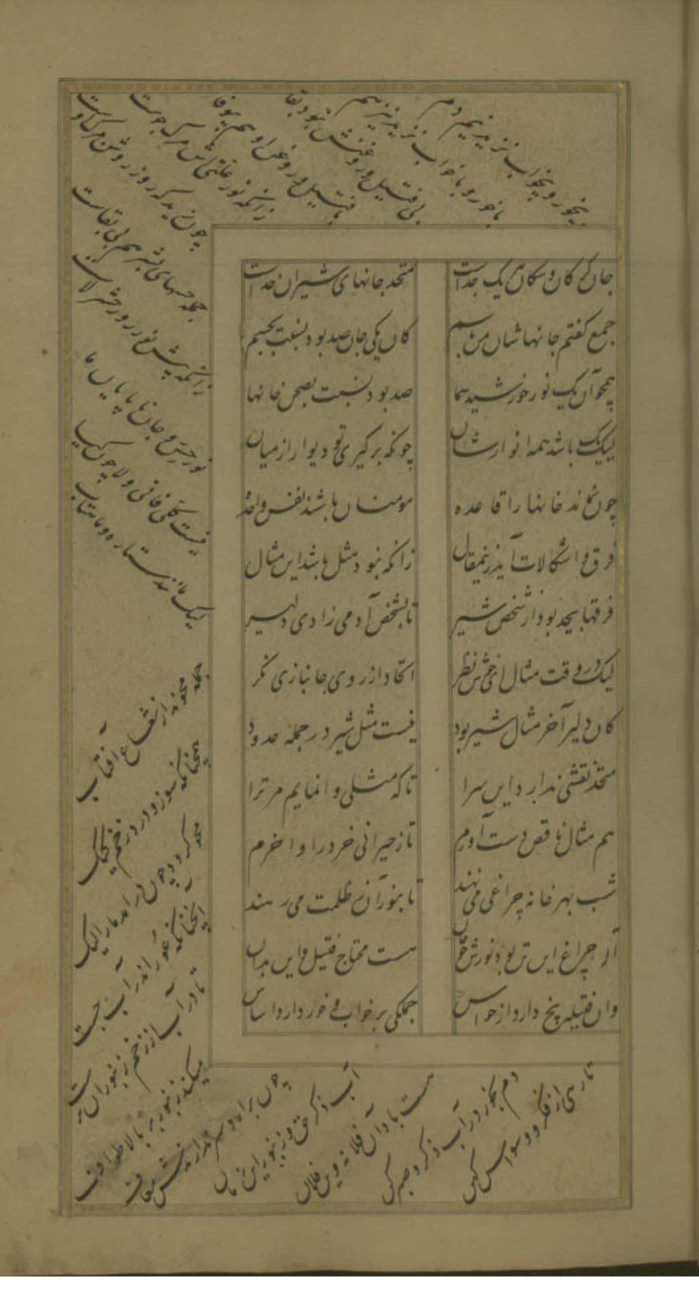
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت

نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بر روی چه ماند در کاه وجود

بلکه والی گشت موجودات را / بی کمان و بی نفاق و بی ریا

بی مثال و بی مکان و بی نشان / بی زمان و بی چنین و بی چنان

بی کمال اندر سوال و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب



جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده / مومنان باشند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل باشد این مثال

فرقها بیحد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمیزادی دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود

متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم مر ترا

هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را واخرم

شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن

وان فتیله پنج دارد از حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس

بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا

آنچنانکه از آب آن جو نور شر / سنگ ریزه از تو هم گیرد حذر

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که ببر هم طبع آبی خواجه تاش

بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند

در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روح‌ها داری یقین

روح محجوب از لقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب

زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نخواهی اتحاد

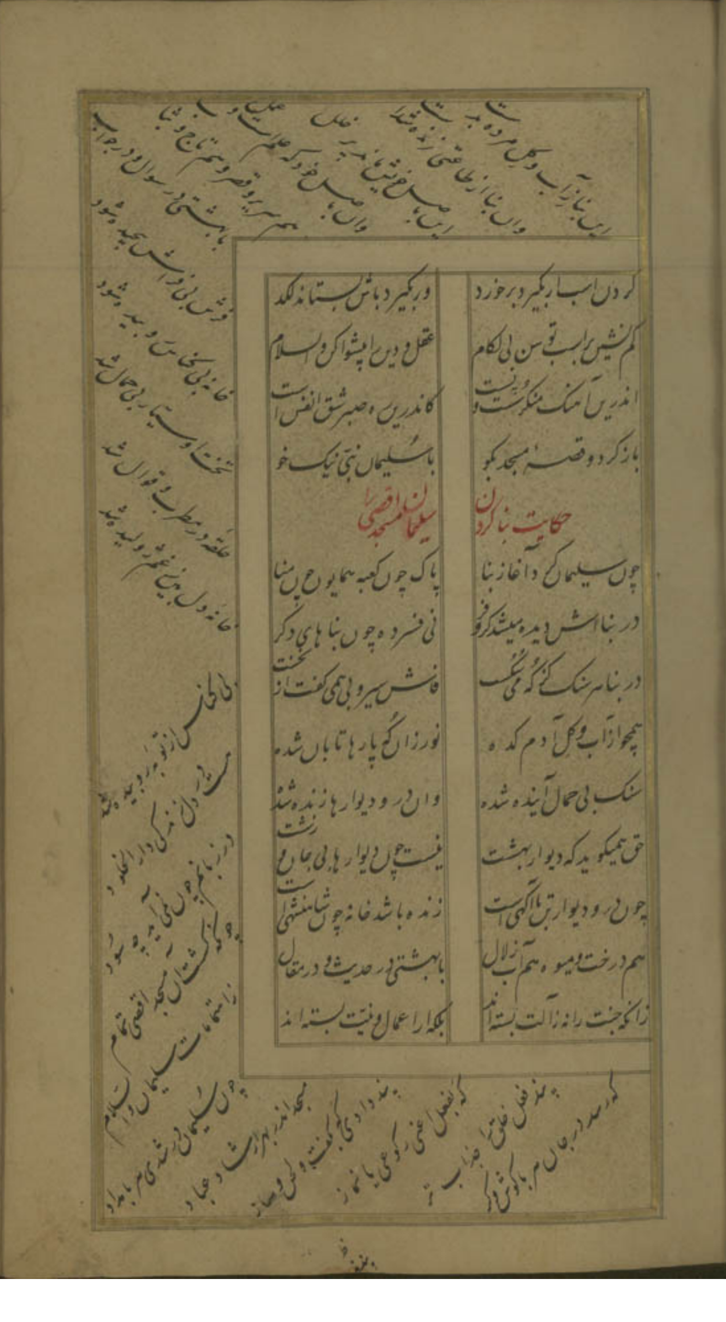
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس السالکان

صد چراغ ار مرد ار باستند / باش فارغ چون یگانه نیستند

زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا

زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود

یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز



گردن اسپ ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد

کم نشین بر اسپ توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام

اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

باز گرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو

حکایت بنا کردن سلیمان مسجد اقصی را

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا

در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز که می‌گسست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست

همچو از آب و گل آدم کده / نور ز آهک پاره‌ها تابان شده

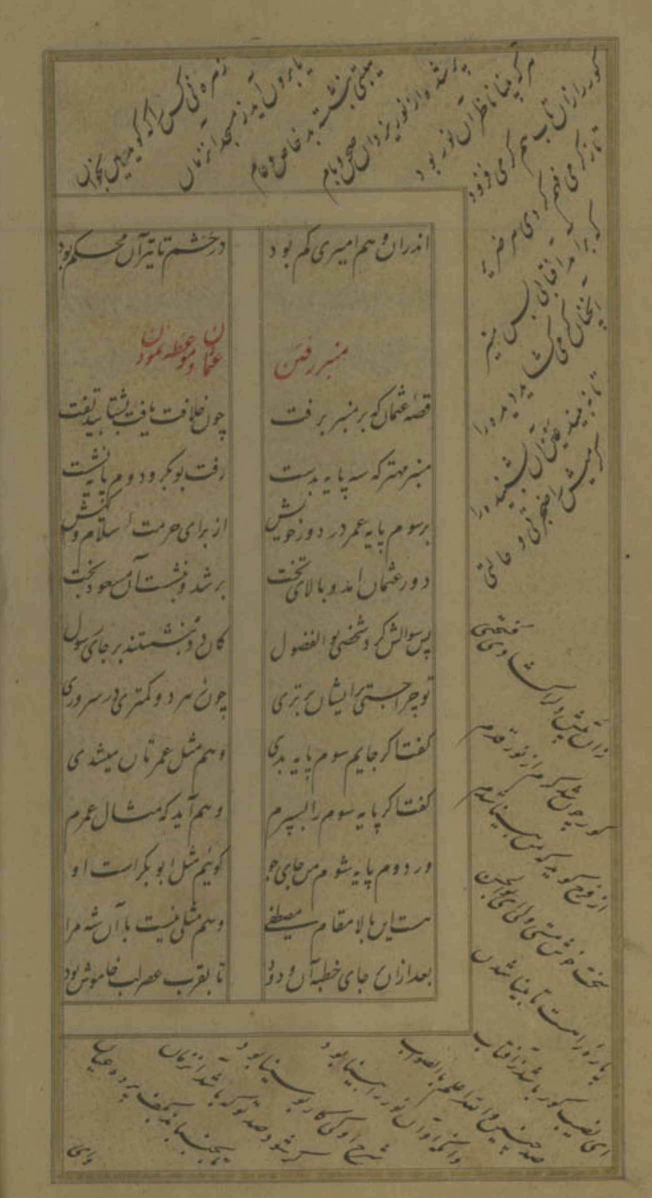
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده

حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارهای بی جان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهی است / زنده باشد خانه چون شاهنشهی است

هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند



اندران وهم امیری کم بود / در خشم تا تیر آن محکم بود

منبر رفتن عثمان و موعظه نمودن

قصه عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد و بالای تخت / بر شد و بنشست آن مسعود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول

تو چرا جستی ز ایشان برتری / چون ز هر دو کمتری در سروری

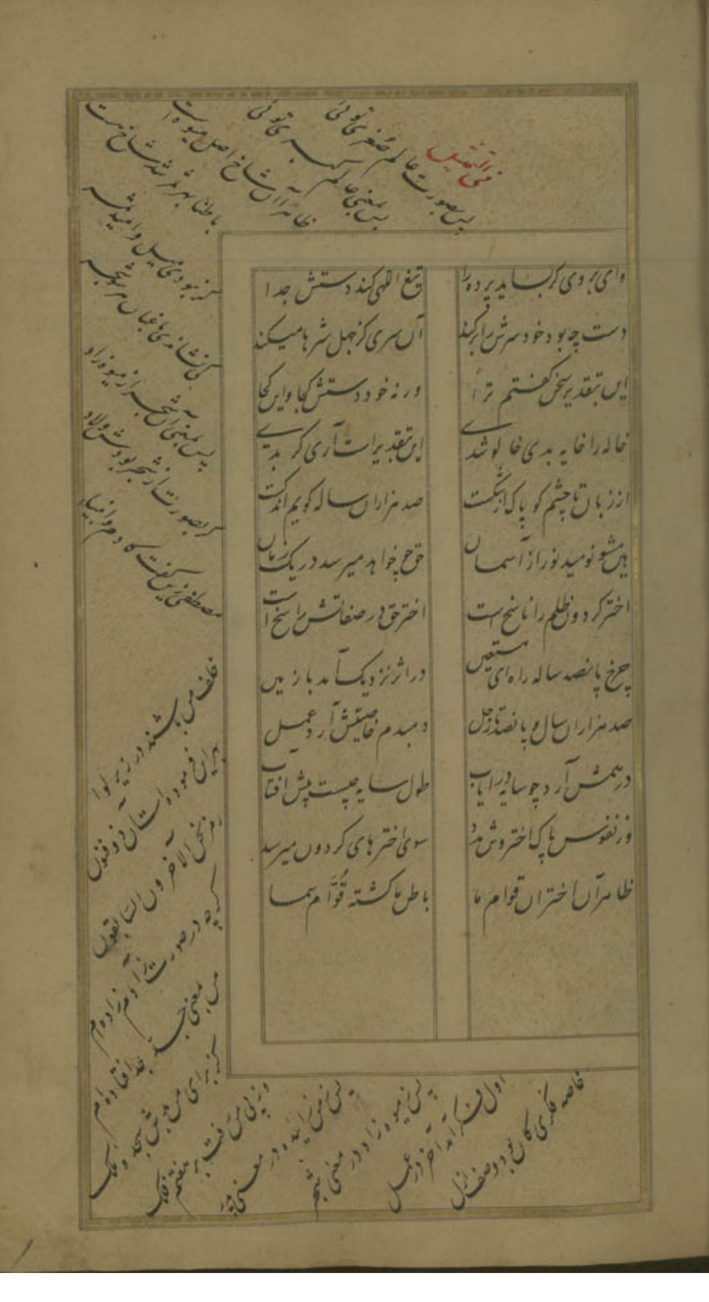
گفت اگر جایم سوم پایه بدی / وهم مثل عمرتان میشدی

گفت اگر پایه سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم

ور دوم پایه شوم من جای جو / گوییم مثل ابوبکر است او

هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود



وای بر وی گر بساید پرده را / تیغ الهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها میکند

این بتقدیر سخن گفتم ترا / ور نه خود دستش کجا و این کجا

خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر است آری گر بدی

از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندکست

این شنو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان

اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است

چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین

صد هزاران سال و پانصد تا زحل / دمبدم خاصیتش آرد عمل

در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب

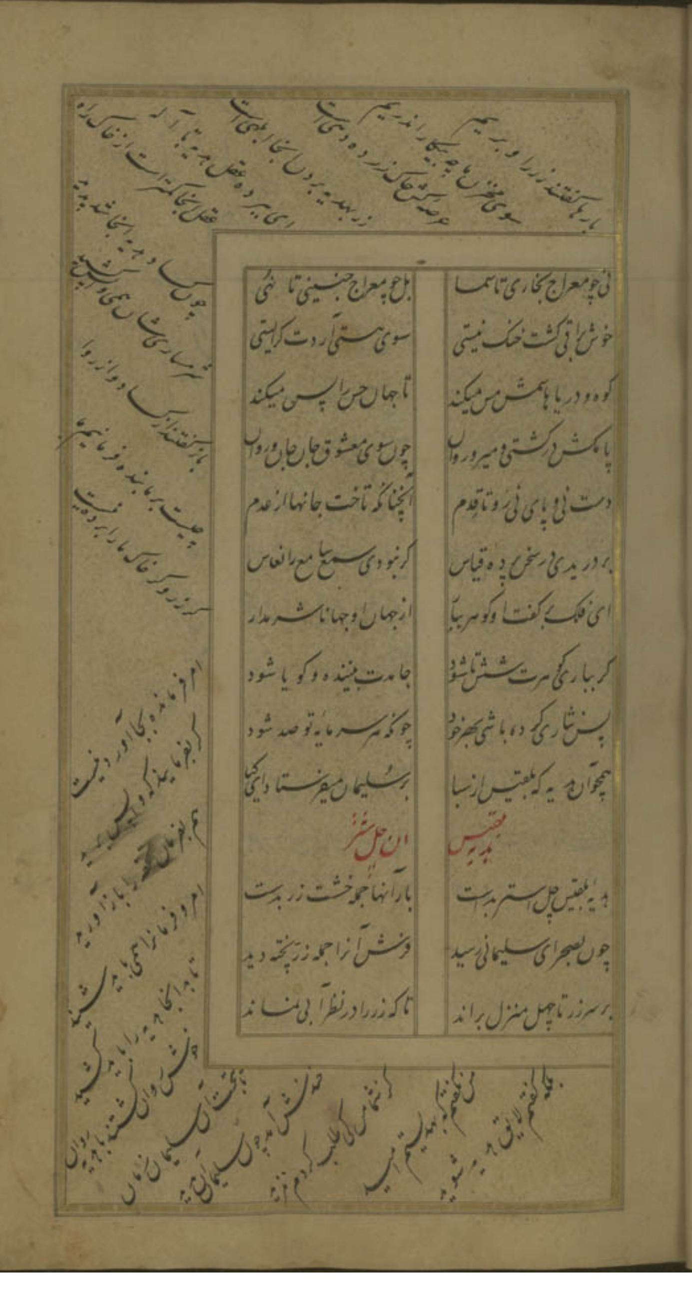
وز نفوس پاک اختر وش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد

ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

کاهل اندر یک زمان از آسمان / میرود می‌آید اندر کاروان
نیست بر آن کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در یک زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته ره میکنی

بیان حدیث مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان‌بخشی توی / خفته در کشتی ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش

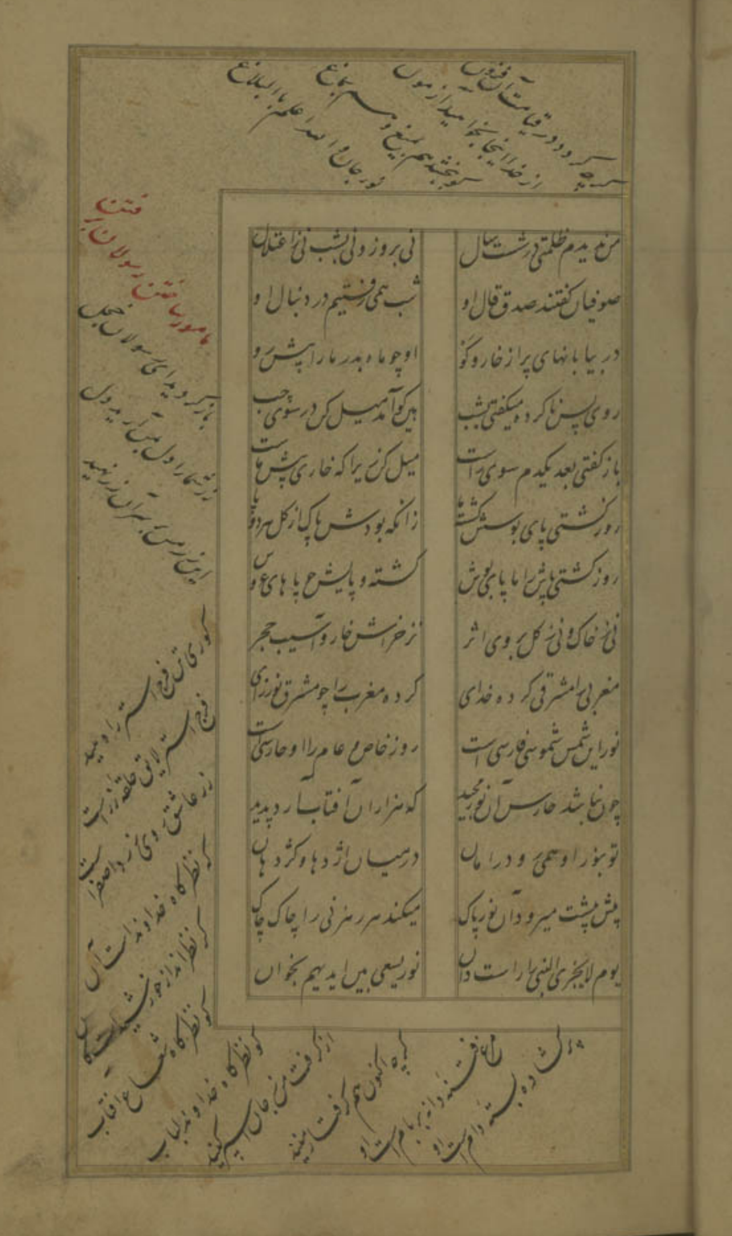


نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی این سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بگفتار او کو سر ببار / از جهان و جهانش سر مدار
گر بباری گیرد سرت شش تا شود / جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه سر سرمایهٔ تو صد شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا

هدیهٔ بلقیس از چهل شتر

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرشش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند

گر مرا از غیب در دیده بهاست | که بشر آن را نیارد دید خواست
می‌پرستید اختری کان بر کند | رو بپوشید آنکه او اختر کند
پس پرستید آفتاب چرخ را | خوار کرد او جان عالی نرخ را
آفتاب از مرغ طباخ ماست | ابلهی باشد که گوید او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی | آن سیاهی و تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع | کاین سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر شنیدستی که خورشید کو | تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب و واقع شود | وانزمان معبود تو غایب شود
سوی حق گر راستانه خم شوی | وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم کشایم با تو لیک | تا ببینی آفتاب نیم شب
جز روان پاک را اشراق نی | در طلوعش روز و شب یکسان بود
روز آن باشد که او شارق شود | شب بود چون نور او بارق شود
چون نگه در ذره پیش آفتاب | خود چنان باشد در آن انوار تاب
آفتابی را که رخشان میشود | دیده پیشش کند و حیران میشود

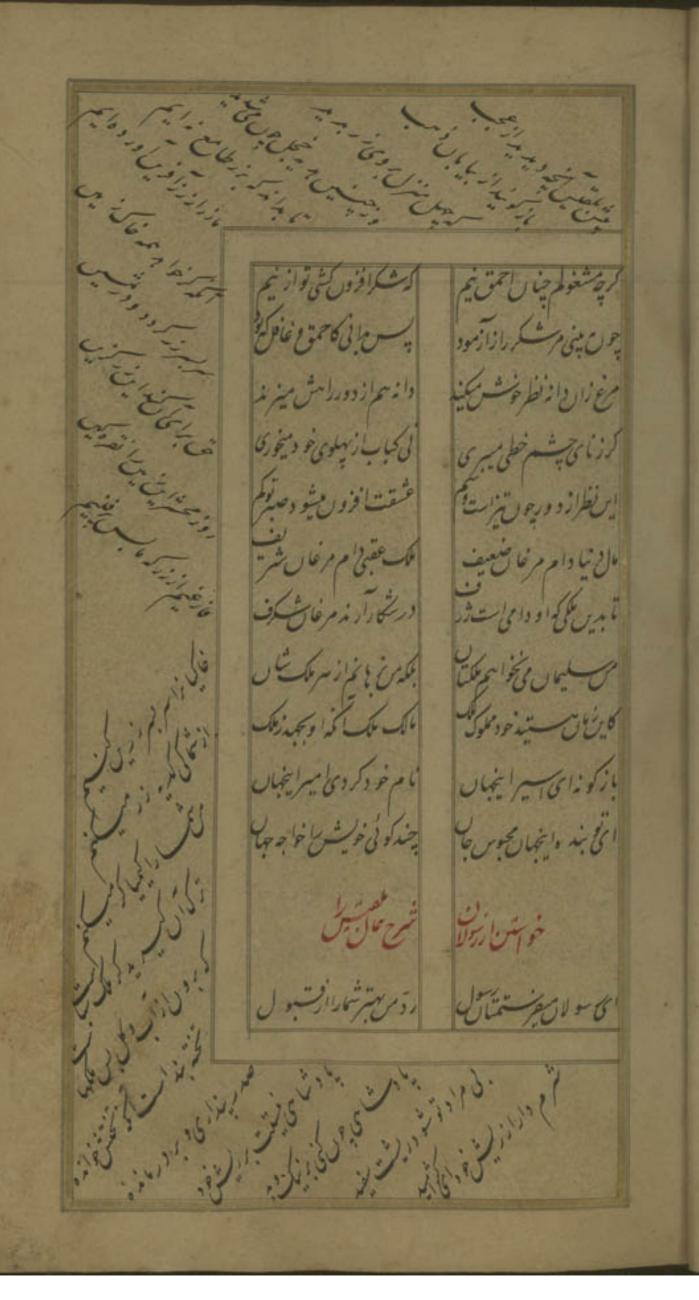


من ندیدم ظلمتی در شست سال | نی بروز و نی بشب نی اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او | شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو | او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس نا کرده گفتی هر شب | هین که آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست | میل کن زیرا که خاری پیش ماست
روز گشتی پای بوسش گشتها | زانکه بودش پاک از گل سر دو پا
روز گشتی پایش را ما پای بوس | گشته و پایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر | نی خراشش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای | کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارسی است | روز خاص و عام را او حارسی است
چون نباشد حارس آن نور مجید | که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان | در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش میرود آن نور پاک | میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی را راست دان | نور یسعی بین ایدیهم بخوان

چون بهانه داد او دل ایجان | تا گرفته مرد را گرفته دان
آن نظرها کو بدانه میکند | آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر | من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشانیدت آن نظر اینسو ترا | پس ز خویشت غافل مرا
چون کشیدت آن نظر اندر پیم | پس بدانی کز تو من غافل نیم

حدیث عطار و گل‌خوار

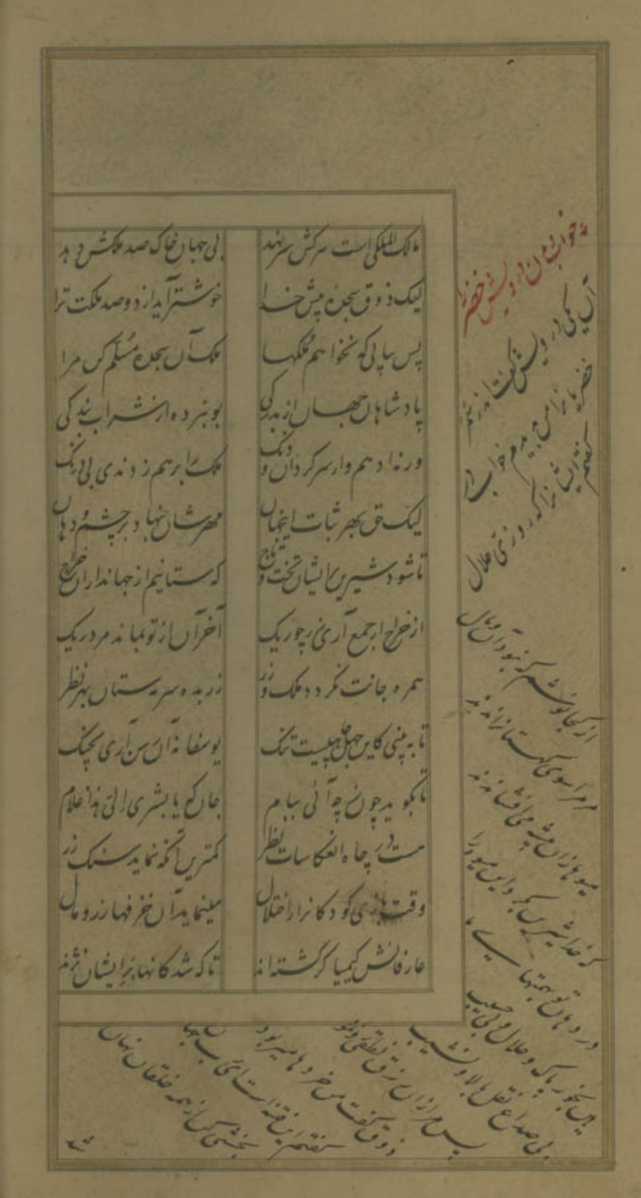
پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت | تا خرد ابلوج قند صاف زفت
پس بر عطار طرار دودل | موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج هست | هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست | گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو | سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست | سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر | نو عروسی یافتم بس خوب فر



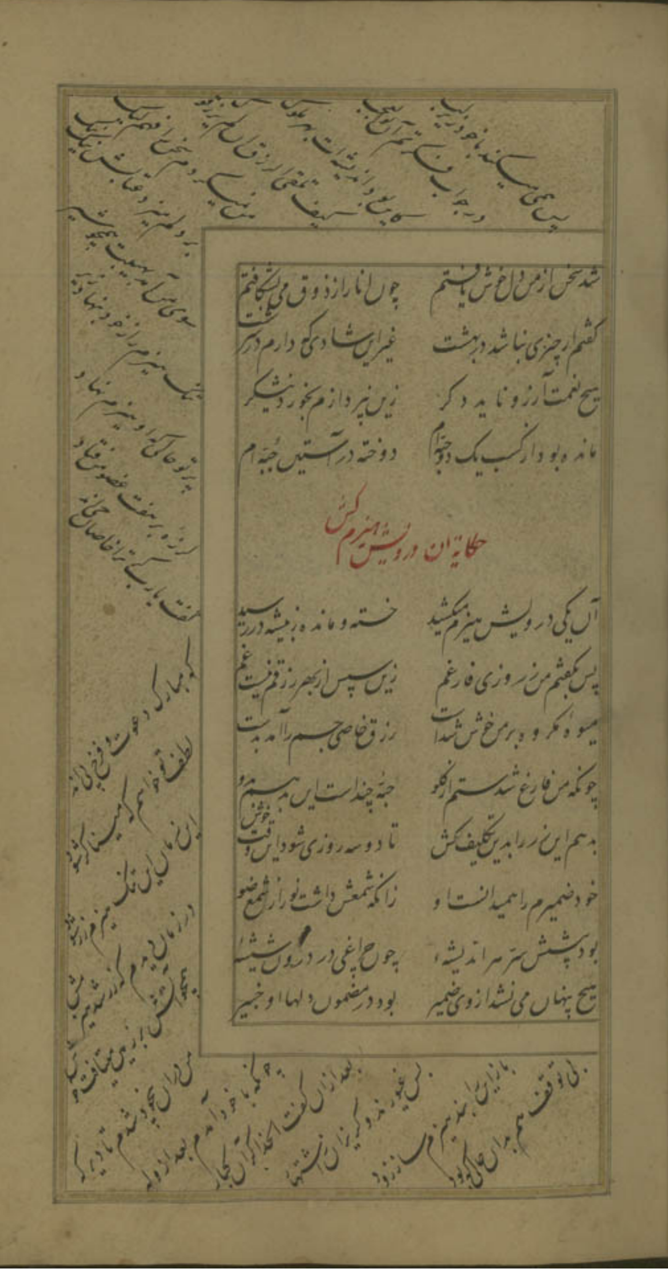
گرچه مشغولم چنان احمق نیم | که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود | پس بدانی کاحمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش میکند | دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای چشم حظی میبری | نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیرست و سم | عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف | ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف | در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان | بلکه من برهانم از هر ملک تان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک | مالک ملک آنکه او بجهد ز هلک
بازگونه ای اسیر اینجهان | نام خود کردی امیر اینجهان
ای تو بنده اینجهان محبوس جان | چند گویی خویش را خواجه جهان

خواستن از رسولان شرح عمال بلقیس را

ای رسولان میفرستمتان رسول | رد من بهتر شمارا از قبول



مالک الملکی است سرکش سر نهند | ای جهان خاک که صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا | خوشتر آید از دو صد ملکت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها | ملک آن سجده مسلّم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی | بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ | ملک را برهم زدندی بی درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان | مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج | که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ | آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر | زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ | یوسفانه تا رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام | جان که یا بشری الی هذا غلام
هست در چاه انعکاسات نظر | کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان زاختلال | می‌نمایند آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند | تا که شد کانها بر ایشان ریشخند



شد سخن از من دل خوش یافتم | چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت | غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر | زین نپردازم بخور دیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام | دوخته در آستین جبه‌ام

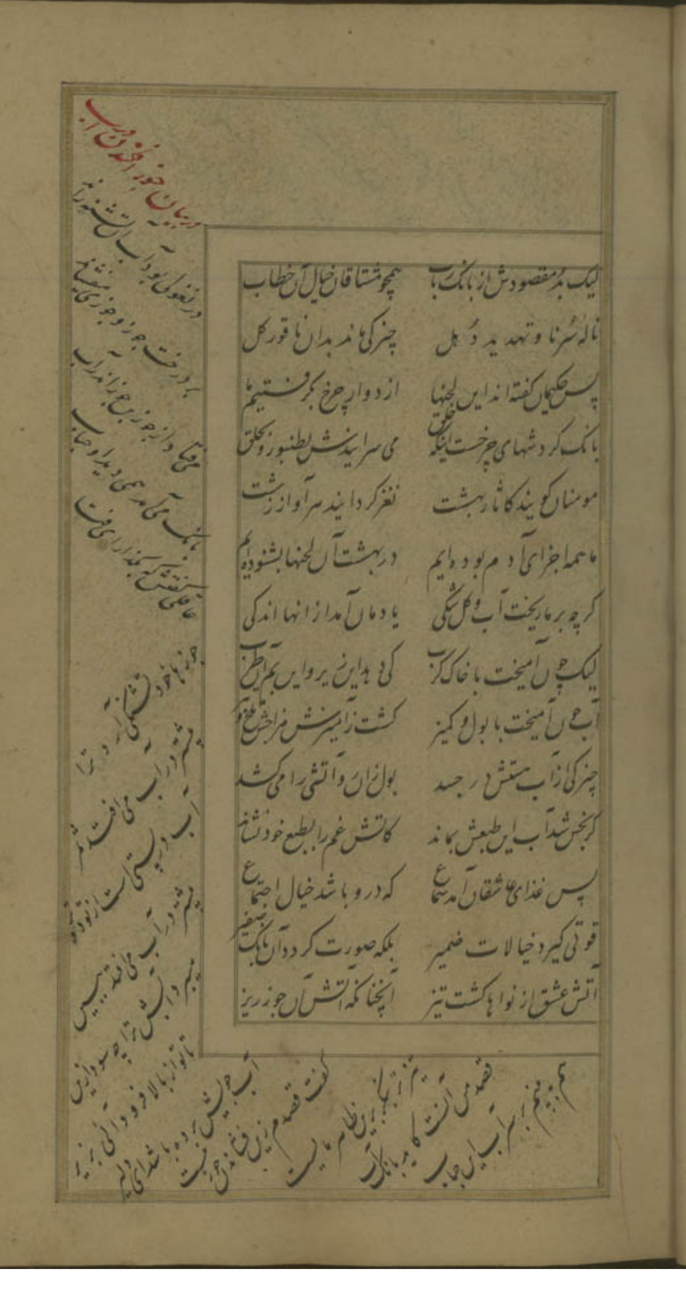
حکایت آن درویش هیزم کش

آن یکی درویش هیزم می‌کشید | خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم | زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوه مکروه بر من خوش شدست | رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو | حبه چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش | تا دو سه روزی شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او | زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سرّ هر اندیشه‌ای | چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر | بود بر مضمون دلها او امیر

در زمان هیزم شد آن اغصان زفت | مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن داشت هیزم را او رفت | سوی شهر از پیش من آن تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم | پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن سیبا و مرا | پیش خاصان و نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان | کان بود از رحمت و از جذب شان
پس غنیمت دار آن توفیق را | چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه | سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر | پس بگوید ران گاو است آن بگر
نیست این از ران گاو ای مغتری | ران گاوت مینماید از خری
بذل شاهانست این بی رشوتی | بخشش محض است این از رحمتی

قصد کردن سلیمان در لشکر بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد | جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
کر بیایید ای عزیزان زود زود | که بر آمد موجها از بحر جود



لیک بد مقصودش از بانگ رباب | همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل | چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها | از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق | می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مومنان گویند کآثار بهشت | نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم | در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی | یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب | کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز | گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد | بول گیر آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند | کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع | که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر | بلکه صورت گردد آن بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز | آنچنانکه آتش آن جوز ریز

تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جوی و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبه صواب

همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین تویی

مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول

التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو

مثنوی اندر اصول و در فروع / میکنند زیر لوای تو رجوع

مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بهر تست و بر تست انتها

در قبول تست عز مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان ولی

در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد

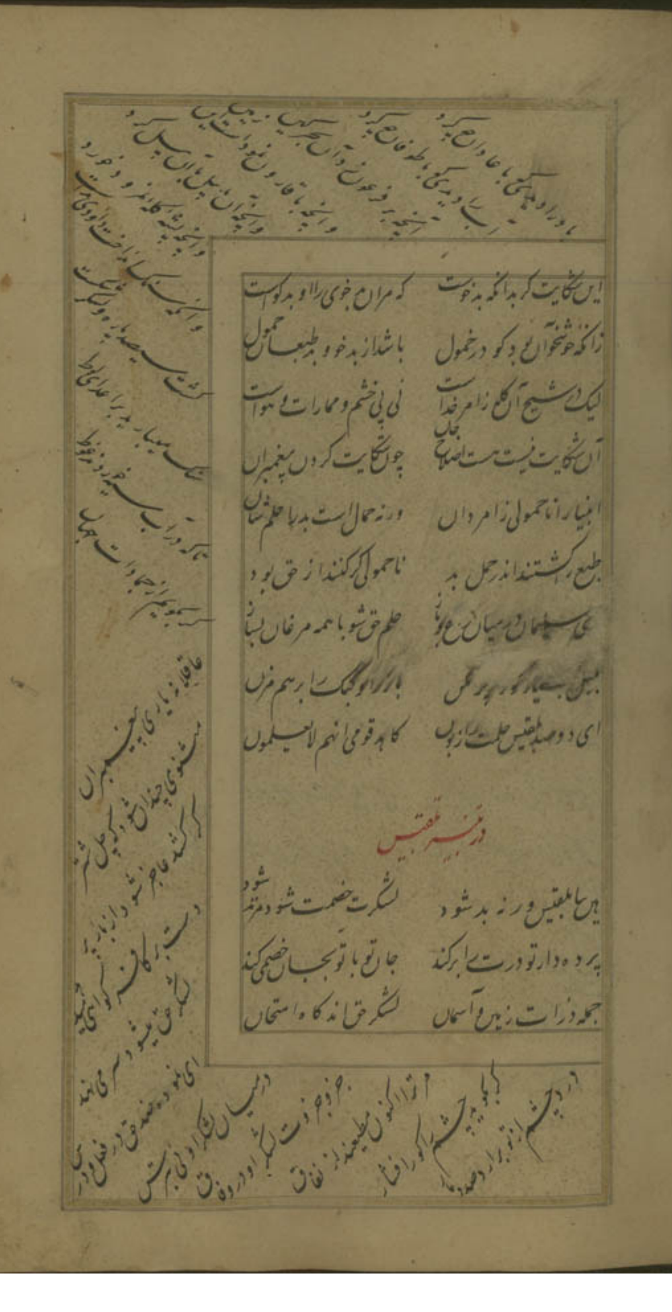
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده بگشا گره

قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است

پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا که جداست

اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی



این شکایت گر بدانکه بدخوست / که مرا این خوی را او بدگوست

زانکه خوش‌خوان بود کو در خمول / باش از بدخو و بدطبعان حمول

لیک در تشنیع آن کل زامر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست

آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران

انبیا را ناحمولی زامر دان / ورنه حمال است بدها حلمشان

طبع را کشتند اندر حمل بد / ناحمولی گر کنند از حق بود

ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز

بیش بسیار گو پر نقص / بار او کش گفت را بر هم مزن

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

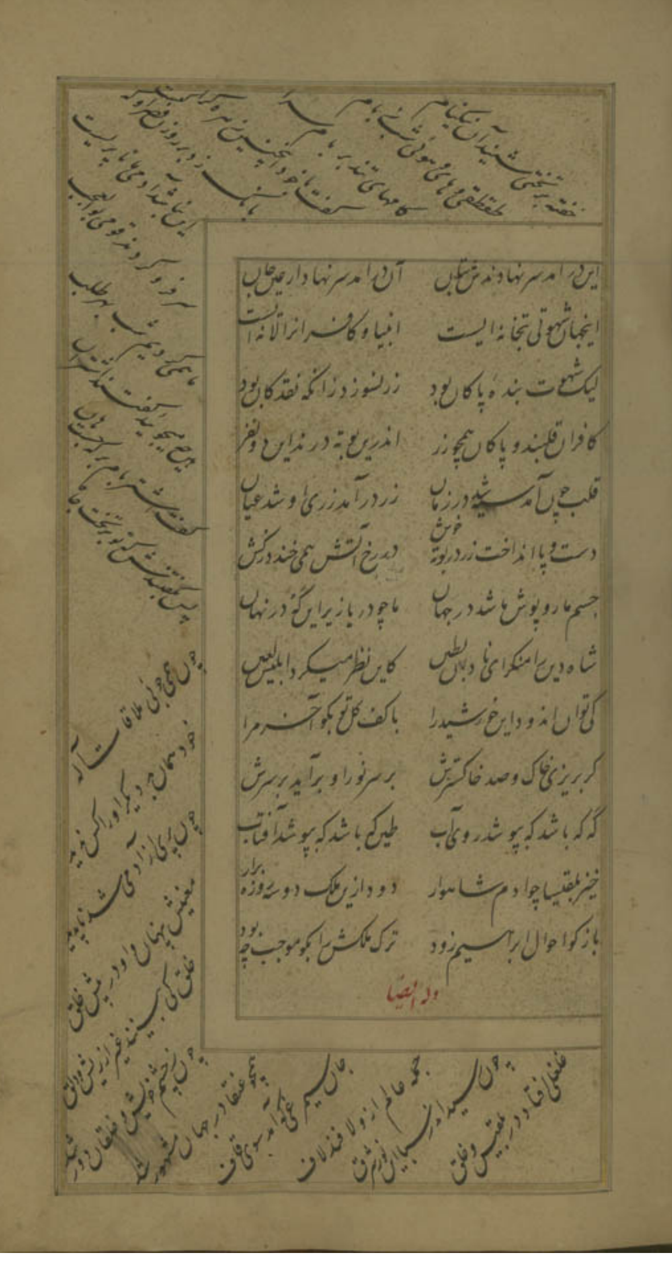
در تهدید بلقیس

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود

پرده‌دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان

ور به ندان کو بدان و نما و بال	پس ببینی تو ز دندان کو نکال
بازکن طب را بخوان باب العلل	تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان سر چیزی ویست	دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری	کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست	چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بیابی چون بیایی ای گزین	که تو بی من نقش حمامی بدین
نقش چون کز نقش سلطان عاجزیست	صورتست از جان چه داند چاشنیست
زینت او از برای دیگران	بازکرده بیهده چشم و دهان
ای تو در بیکار خود را باخته	دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی	که منم این والله آن تو نیستی
یکزمان تنها بمانی تو ز خلق	در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی	که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش	صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست	آن عرض باشد که فرع او شدست



این درآمد سر نهاده در شکال	آن درآمد سر نهاده در جوال
اینجهان شهوتی بتخانه ایست	انبیا و کافران را لانه ایست
لیک شهوت بنده پاکان بود	زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر	اندرین بوته در اندر این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان	زر در آمد زری او شد عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش	در رخ آتش همی خندد بکش
جسم ما روپوش ما شد در جهان	ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین	کاین نظر میکرد ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را	با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش	بر سر نورش برآید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب	طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار	دود از این ملک دو سه روزه برار
بازگو احوال ابراهیم زود	ترک ملکش را بگو موجب چه بود

وله ایضا

روحهای جمله مرده پر زدند / مردگان از گور تن سر برزدند

یکدگر را مرده دیدند هان / یک ندائی در رسید از آسمان

زان مرادینها همی کردند گیر / شاخ و برگ دل همی کردند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور

مر ترا باد از سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

قصه شرح صبا

قصه گویم از صبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار

لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها

انما العشق خفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم

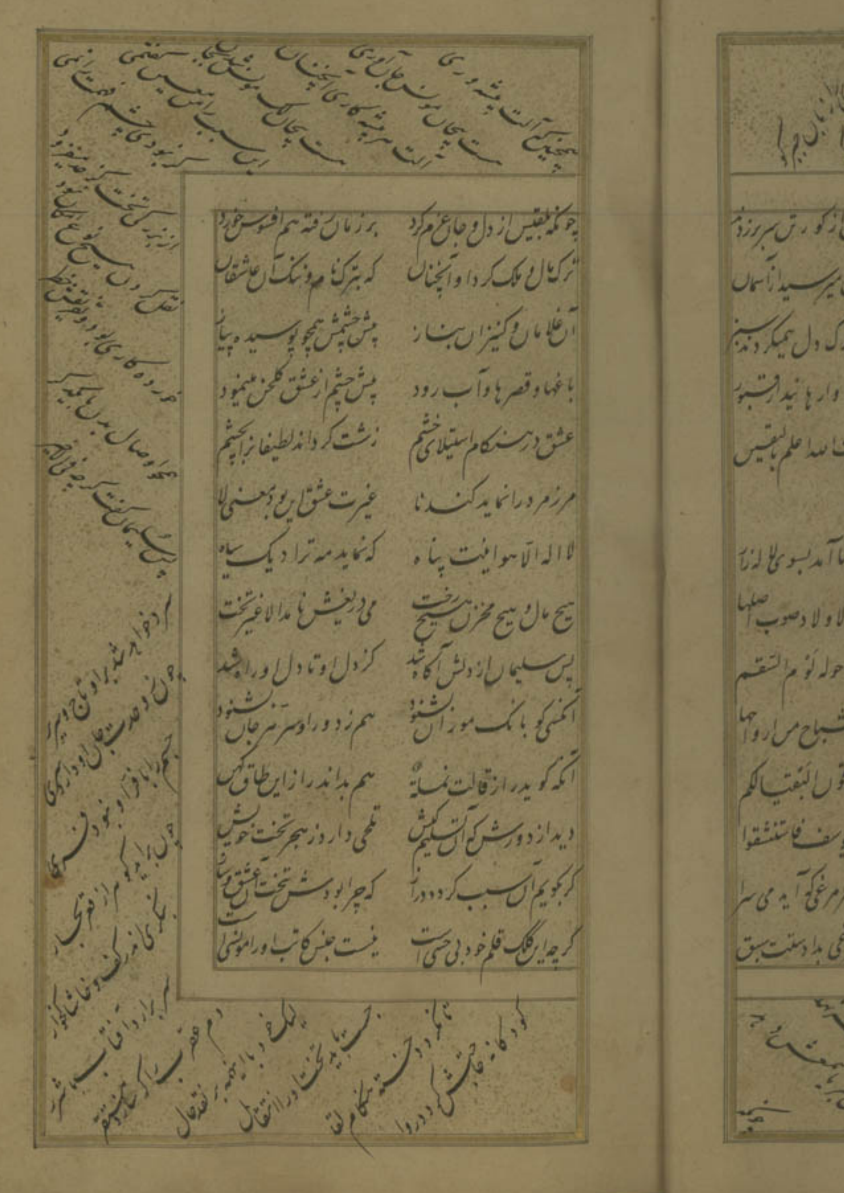
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها

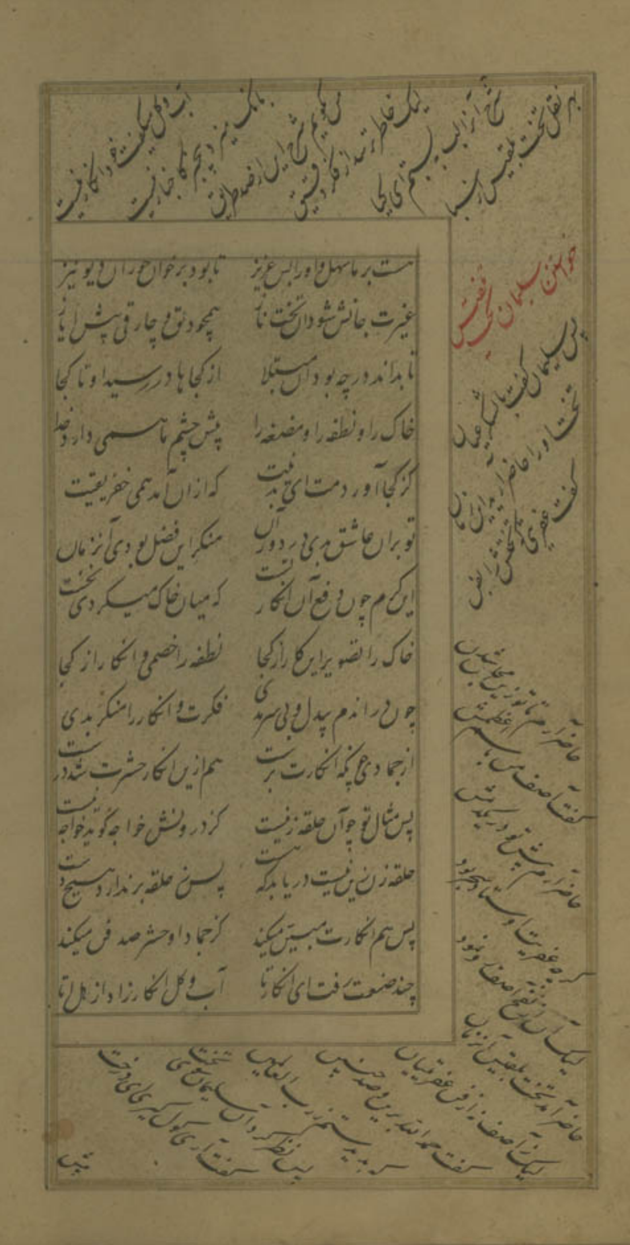
ایها العشاق التقیا لکم / انتم الباقون البقیا لکم

ایها السالون قوموا واعشقوا / ذا کریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می سرا

چون بهر غایت فرستاد است حق / لحن هر مرغی بداد ستت سبق





هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز

عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مستلا / از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت

تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست

خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آن دم بیدل و بی سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی

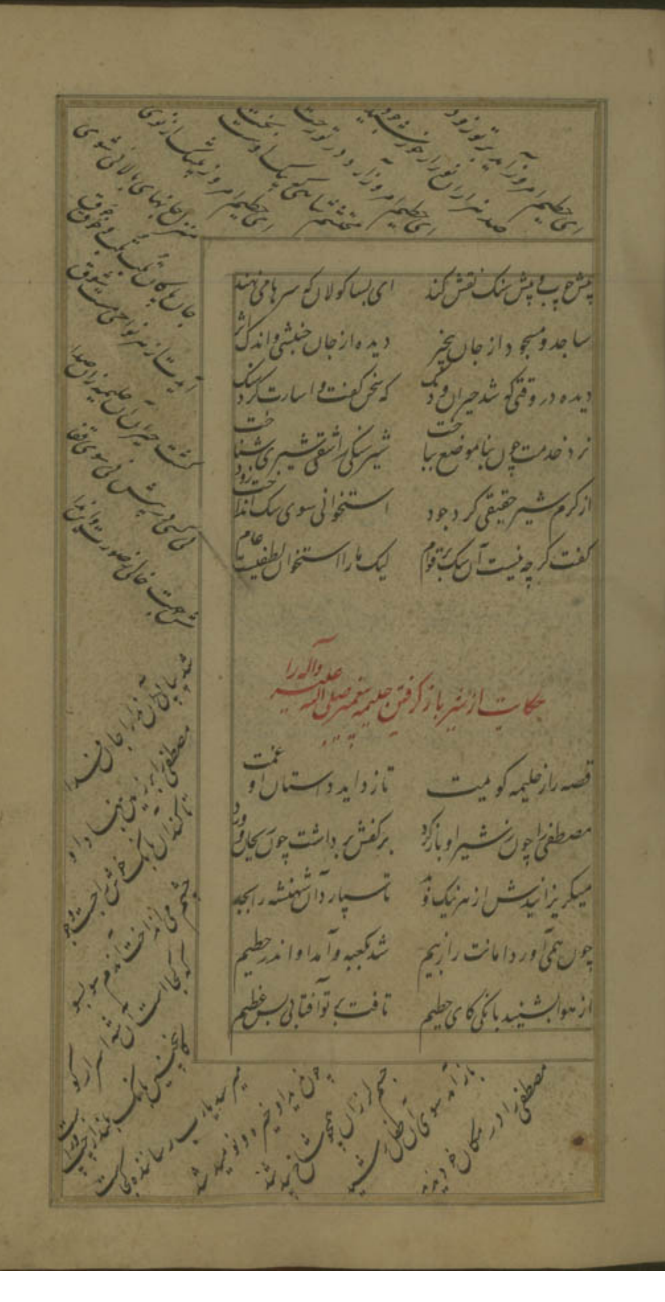
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند

چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی



پیش چوبی پیش سنگی نقش کند / ای بسا کوران که سرها می‌نهند

ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر

دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نرد خدمت چون نه بر موضع بباخت / شیر سگ را آشتی شیری شناخت

از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود

گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

حکایت از شیر باز گرفتن حلیمه پیغمبر را صلی الله علیه و آله

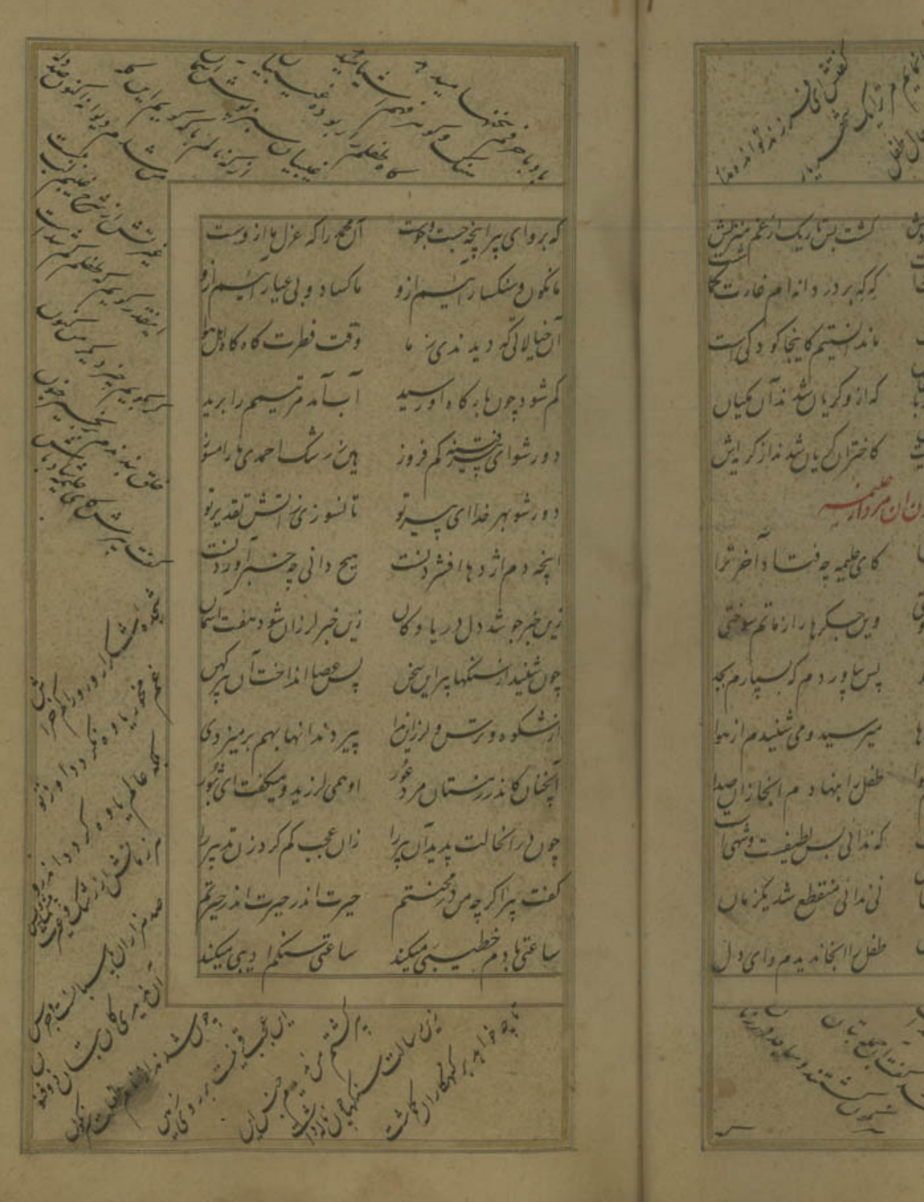
قصه راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد

چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم



حیرتی اندر حیرت آمد بر دلش / گشت پس تاریک از غم منزلش

سوی منزل بها دوید و بانگ داشت / که که بر در داند ام غارت گذاشت

کیمیا گفتند ما را علم نیست / ماند استیم کاینجا کودکی است

ریخت چندان اشکها او همچنان / که از و گریان شدند آن کیمیان

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریش

سؤال کردن آن مرد از حلیمه

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

کانچنان آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را ضیم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها / می رسید و می شنیدم از هوا

مرحبا الحال شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم آن ندا آواز کیست / که ندای بس لطیفست و شهیست

نه ازکسی دیدم نه گرد خود نشان / نی ندای منقطع شد یکزمان

چو نگه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل

که بروای پیر آنچه جستی بجهت / آن محمد را که عزل ما از وست

ما نگون و سنگسار استیم ازو / ماکساد و بی عیار استیم ازو

آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فطرت گاه گاه اهل [illegible]

کم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را برید

دور شو ای پیر فتنه کم فروز / این رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدای پیر تو / تا نسوزی زان آتش تقدیر تو

آنچه دم اژدها افشرد نیست / هیچ دانی چه خبر آورده است

زین خبر چو شد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید او سخنها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن

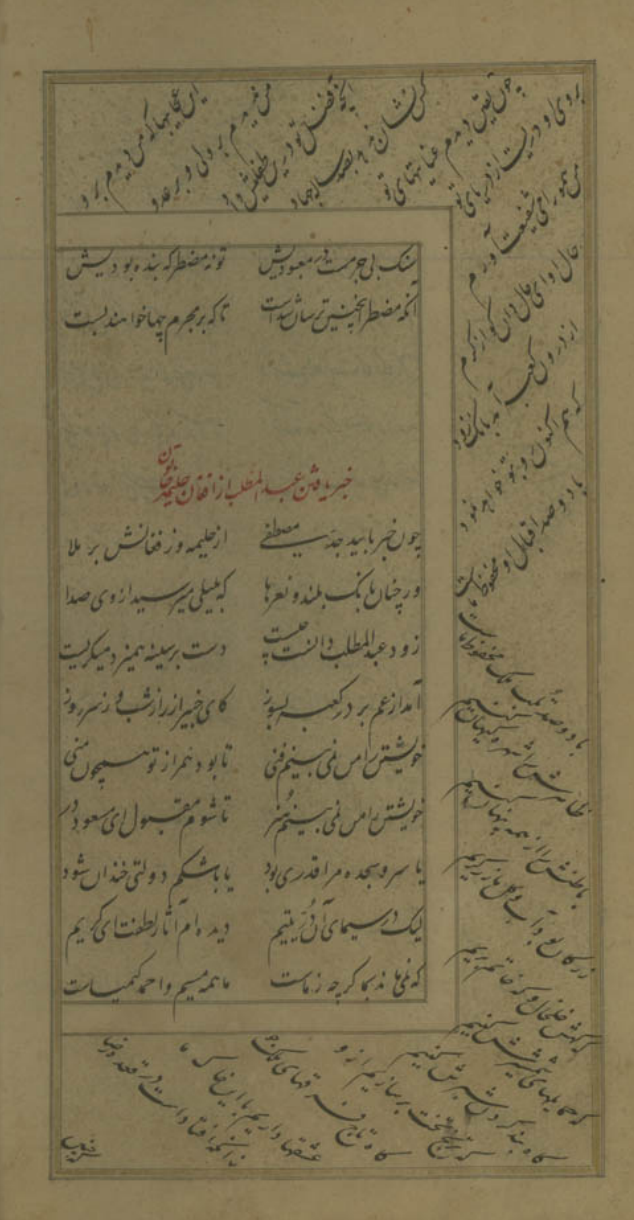
از شکوه و ترس و لرزان شد / پیر دندانها بهم بر میزدی

آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور

چون در آن حالت پدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من در جستم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

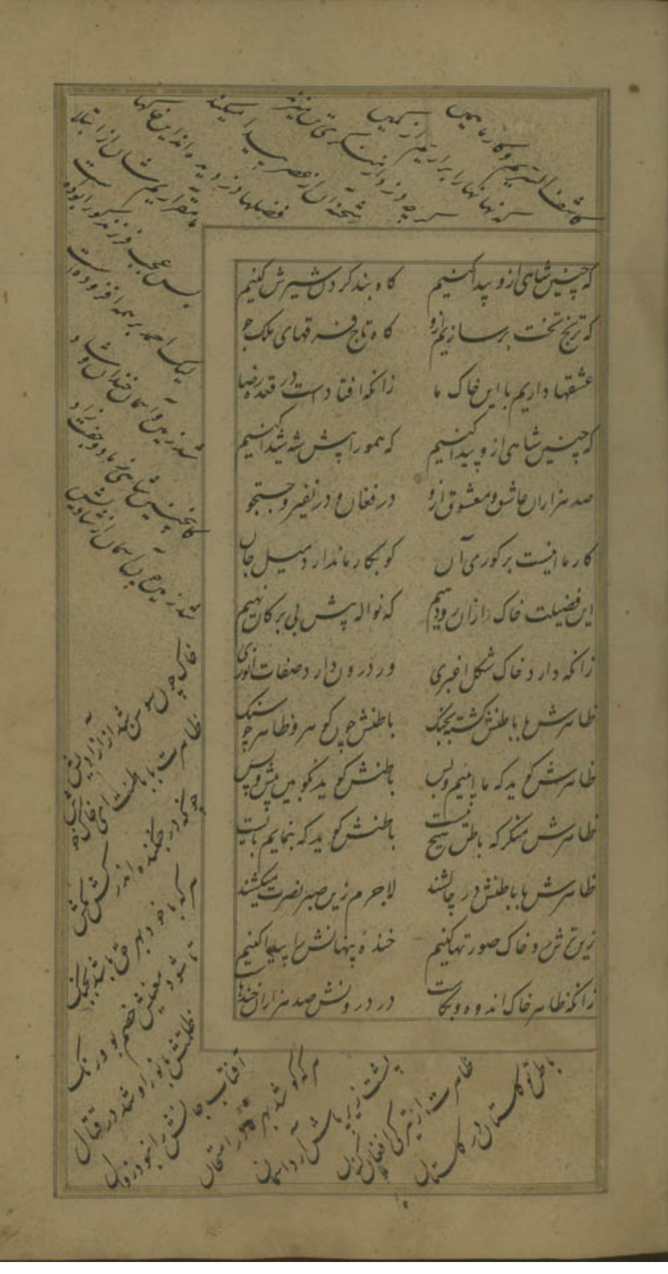
ساعتی با دم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند



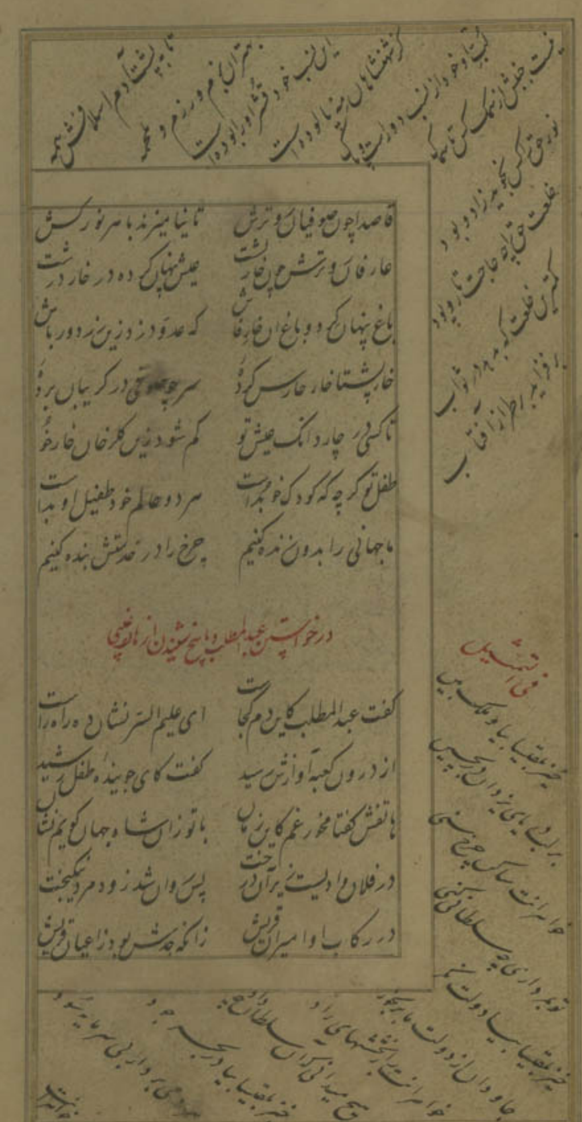
سنگ بی‌جرمست معبود دیش — تو نه مضطر که بنده بود دیش
آنکه مضطر آنچنین ترسان شدست — تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن عبدالمطلب از افغان حلیمه چون

چون خبر یابید جد مصطفی — از حلیمه وز فغانش بر ملا
ور چنان بانگ بلند و نعرها — که بطیلی بر رسید ازوی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست — دست بر سینه همیزد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز — کای خبیر از راز شب وز سر روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی — تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر — تا شوم مقبول ای معبود در
یا سر و سجده مرا قدری بود — یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم — دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌دانم که گر چه زماست — ما همه مسیم و احمد کیمیاست



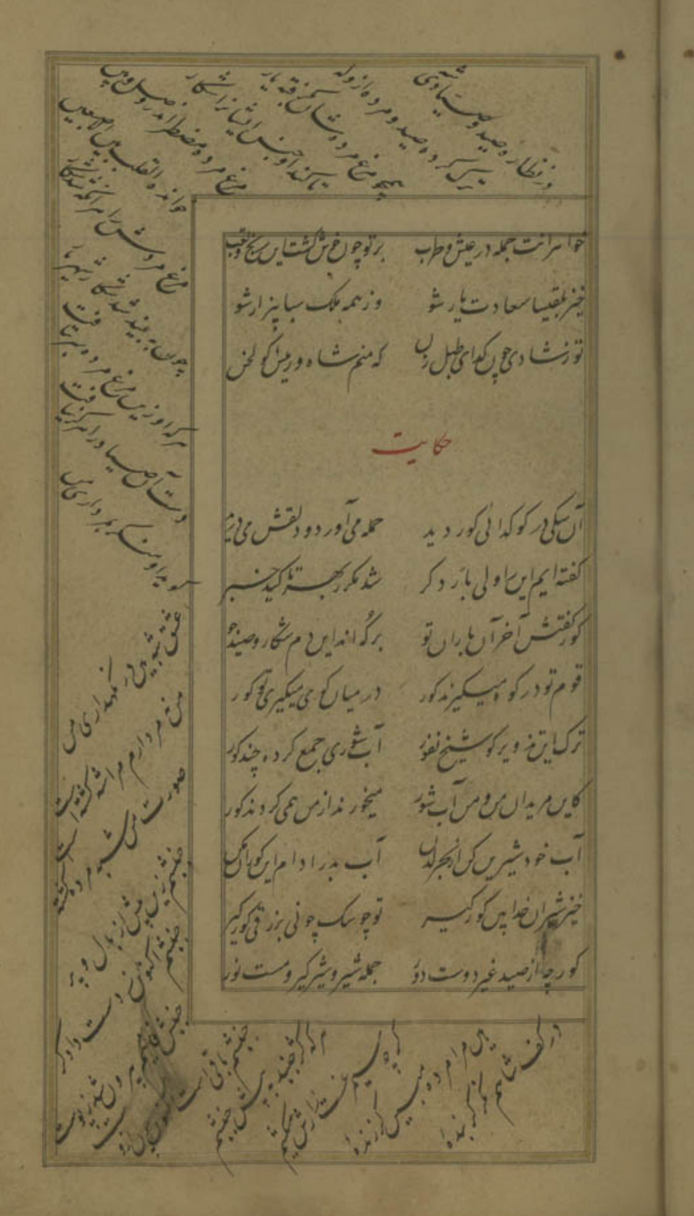
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم — گاه بند کردن شیرش کنیم
که ترنج تخت بر سازیم ازو — گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما — زانکه افتادست در قید رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم — که همه را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو — در فغانند در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن — کو بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان میدهیم — که نواله پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری — ور درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ — باطنش در یتیم و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس — باطنش گوید که بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست — باطنش گوید که بنماییم بایست
ظاهرش با باطنش در چالشند — لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم — خنده‌ی پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست — در درونش صد هزاران خنده‌هاست



قاصدا چون صوفیان رو ترش — تا نیامیزند با هر نو رسش
عارفان رو ترش چون خار پشت — عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده و باغ آن خار فاش — که عدو دزد زین در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده — سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی در چار دانگ عیش تو — کم شود زین گلرخان خارخو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست — هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم — چرخ را در خدمتش بنده کنیم

در خواستن عبدالمطلب و پاسخ شنیدن از هاتف غیبی

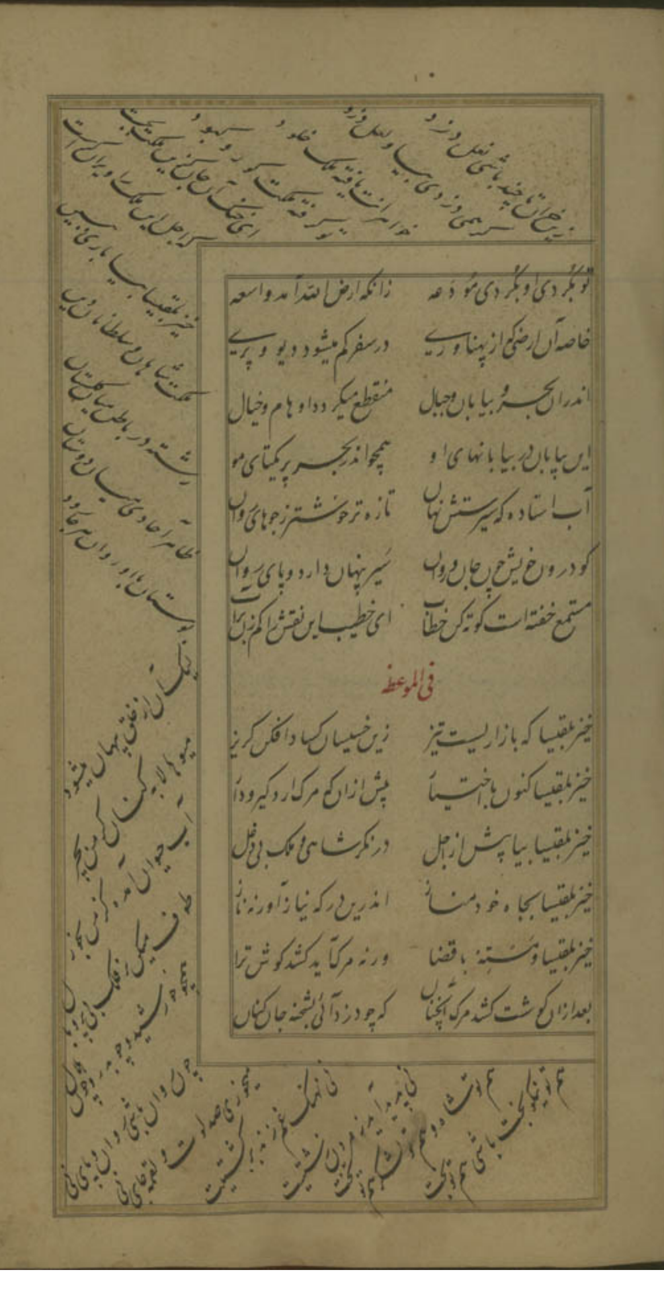
گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست — ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید — گفت کای جوینده طفل رشید
هاتفش گفتا مخور غم کاین زمان — با تو زان شاه جهان گویم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت — پس روان شد زود مرد نیکبخت
در رکاب او امیران قریش — زانکه جدش بود ز اعیان قریش



خواهرانت جمله در عیش و طرب — بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب
خیز ای طفل سعادت یار شو — وز همه ملک سبا بیزار شو
تو نشادی چون گدای طبل زن — که منم شاه و رئیس گولخن

حکایت

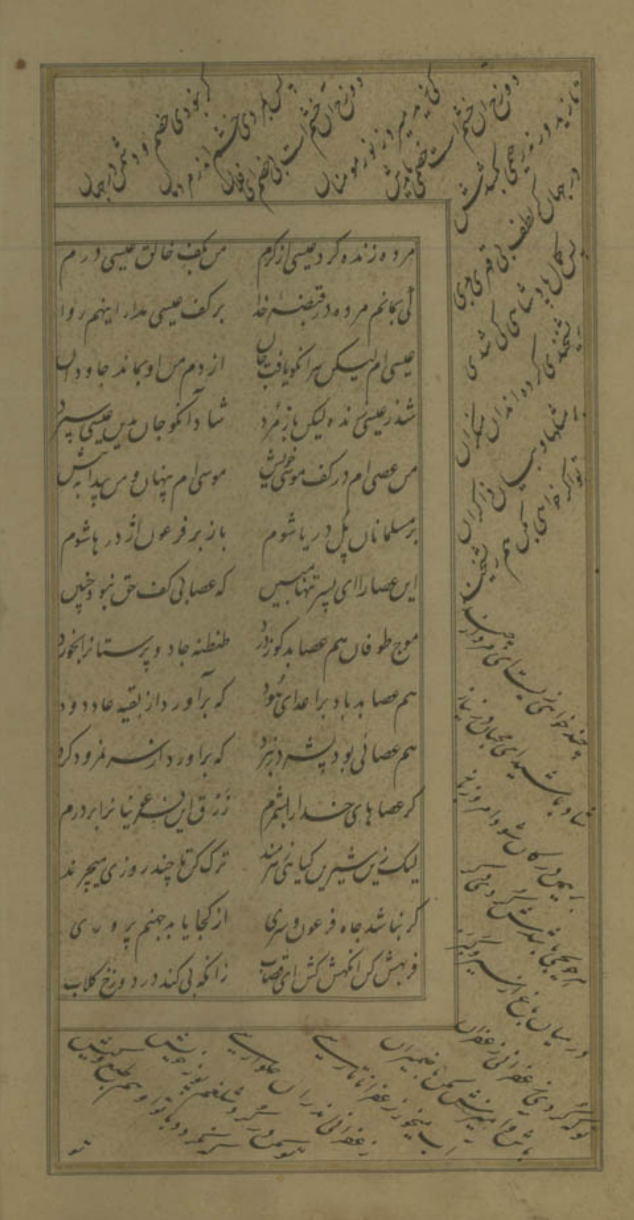
آن سگی در کو گدای کور دید — حمله می آورد و دلقش می درید
گفته ایم این را ولی بار دگر — شد مکرر بهر تأکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو — بر گه اند این دم شکار و صید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور — در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور — آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آب شور — میخورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن — آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر — تو چو سگ چونی بزرگی کورگیر
کور چه از صید غیر دوست دور — جمله شیر و شیرگیر و مست نور



تو بگردی و بگردی مو به مو | زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری | در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال | منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان و بیابانهای او | همچو اندر بحر پر کهای او
آب ساده کو پرستش نهان | تازه تر و خوشتر ز جوهای روان
کو درو خود شیرخوار جان و دل | شیر پنهان دارد و بای روان
مستمع خفته است کوته کن خطاب | ای خطیب این نقش کم زن بر آب

فی الموعظه

خیز بلقیسا که بازاریست تیز | زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار | پیش از آن که مرگ آرد گیرودار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل | در نگر شاهی و ملک بی دغل
خیز بلقیسا بیا خود دمنه ای | اندرین درگه بیا آور نیاز
خیز بلقیسا و گرنه بالقضا | ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ اینچنان | که چو دزد آیی به شحنه جان کنان

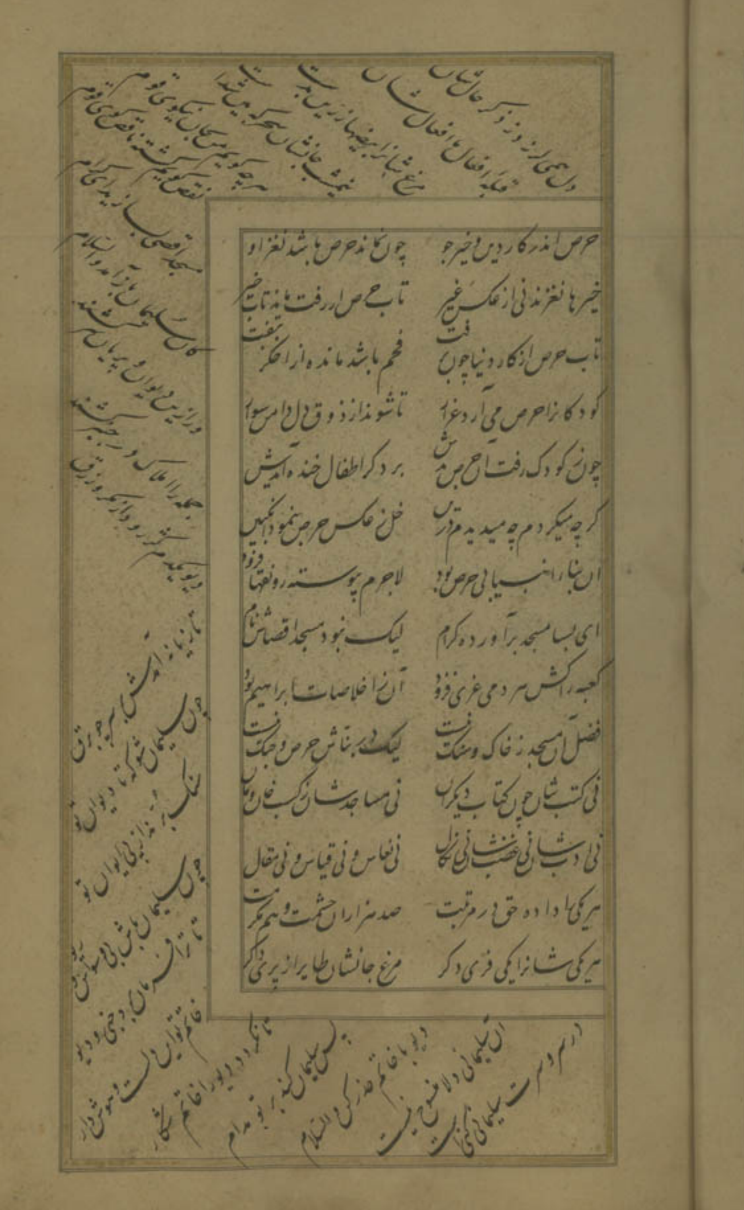


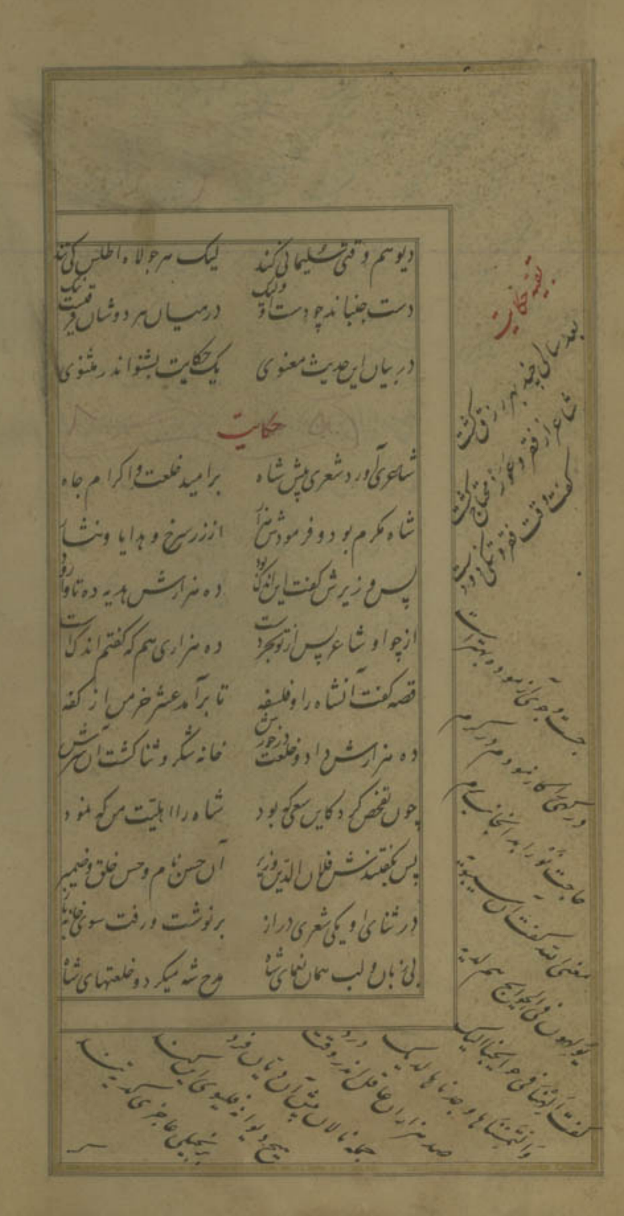
مرده زنده کرد عیسی از کرم | من به کف خالق عیسی درم
گر بمانم مرده در قبضهٔ خدا | بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان | از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد | شاد آنکو جان به این عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش | موسی ام پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم | باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین | که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو فزود | طنطنهٔ جادوپرستان را ربود
هم عصا بد باد بر اعدای هود | که برآورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصایی بود و پشه در نبرد | که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم | زرق این فرعونیان را بردرم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند | ترک کن تا چند روزی می چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری | از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب | زانکه می کند در دوزخ کلاب

گر تو نیکوبختی و سلطان زفت | بخت غیرستت وزی بخت رفت
تو بمانی چون گدایان بی‌نوا | دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی | پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
کی شوی از خویش گم ای خوش خصال | چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

مامور شدن سلیمان در بنای مسجد اقصی

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت | بر سلیمان آن نبی نیک‌بخت
ای سلیمان مسجد اقصی بساز | لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد | جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد | همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله | میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله | تو مبین این خلق را بی‌سلسله
هست این بند و کمند از خوفشان | نیستند این خلق بی‌بند نهان
میکشدشان سوی نیک و سوی بد | گفت حق فی جیدها حبل المسد





دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

حکایت

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام جاه

شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات [?] و نثار

پس وزیرش گفت این اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود

از چو تو شاهی که بحر است و پر است / ده هزاری هم که گفتم اندک است

قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه

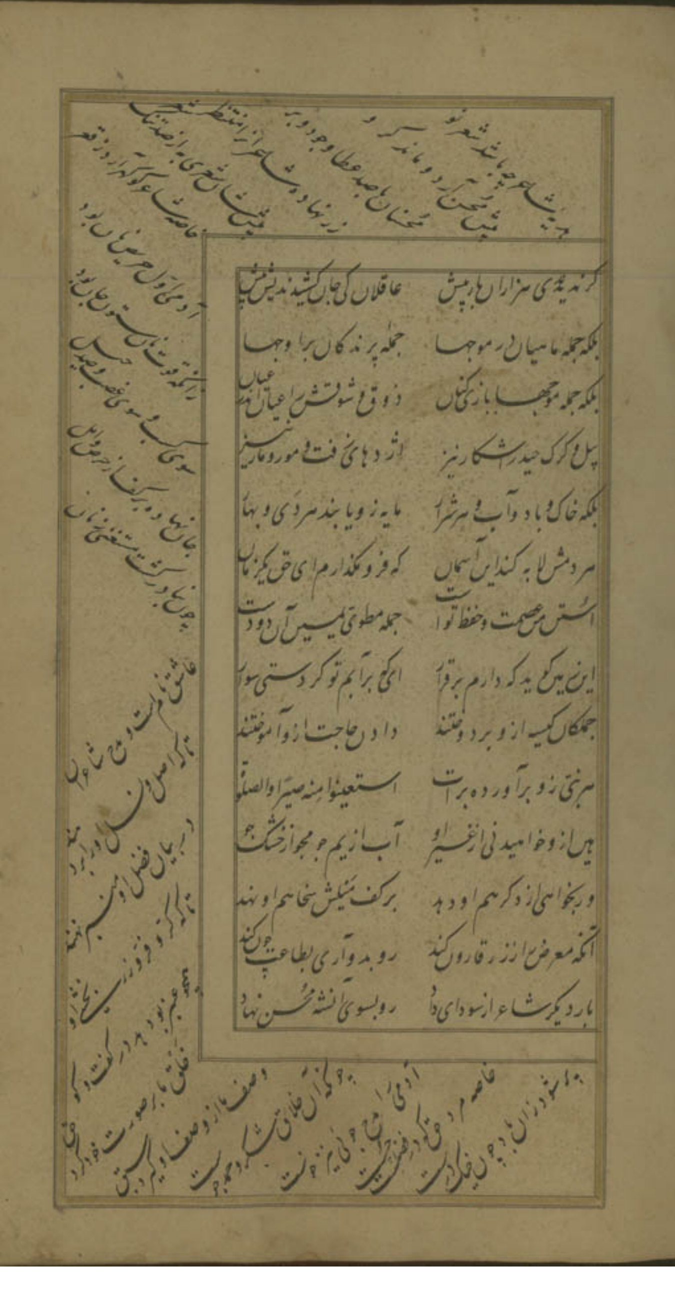
ده هزارش داد و خلعت درخورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش

پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود

پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای او یکی شعری دراز / برنوشت و رفت سوی خانه باز

بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه می‌کرد و خلعتهای شاه



گر نه بیدی [?] سوزان را بدیش [?] / عاقلان کی جان کشیدندی به پیش

بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها

بلکه جمله موجها با زنگیان [?] / ذوق و شوق شعر را [?] عیان

پس اگر که چند شکار ریز [?] / اژدهای هفت مور و مار نیز [?]

بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابد زمستان و بهار

هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یکزمان

استنم عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن دو دست

این زمین گوید که دارم برقرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار

جمله کیسه از او بردوختند / دادن حاجت از او آموختند

هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلوة

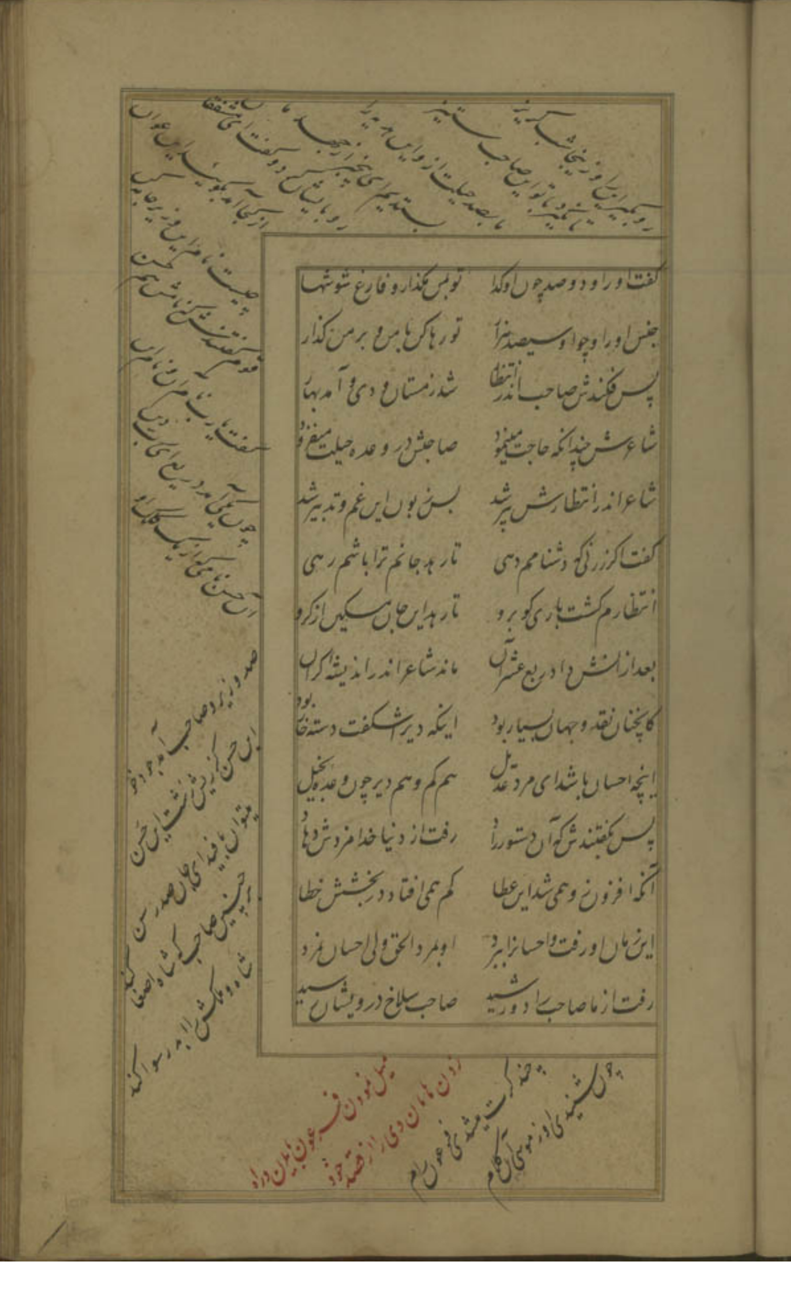
هین از او خواهید نی از غیر او / آب از یم جو مجو از خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد

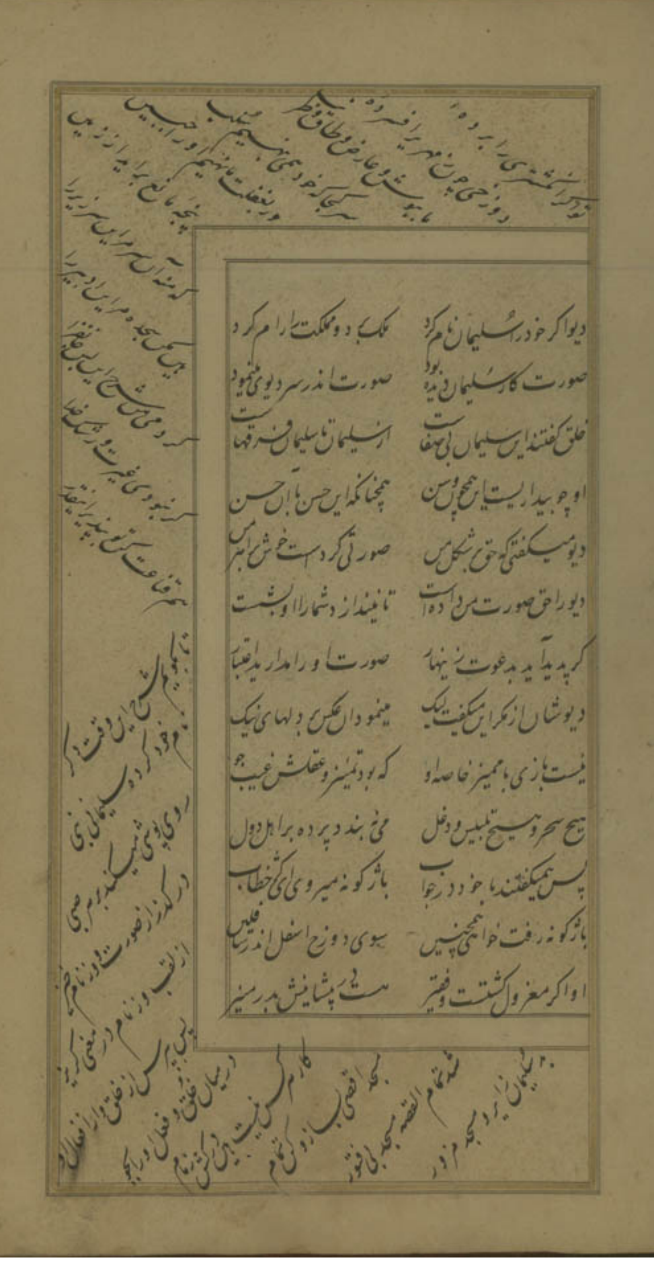
آنکه معرض از زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند

بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد

ور نباشد اهل زان ناید دریغ | خیک بدریده‌ست کی گیرد فروغ
این مثل از خود بگفتم ای رفیق | سرسری مشنو چو اهل و ضیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح | که چرا ابتر بشود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد | شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند | ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها | وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آن را که او | شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد | نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
نام نیک او ز فعل نیک دان | پس نمردست او چنین نیکو عیان
وانکه مرد و عصیانش نمرد | تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن آنکه شاعر برگذر | وام دارست و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار | بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست | بر امید بوی اکرام نخست
باز شه فرمود دینارش هزار | چون چنین بد عادت آن شهریار

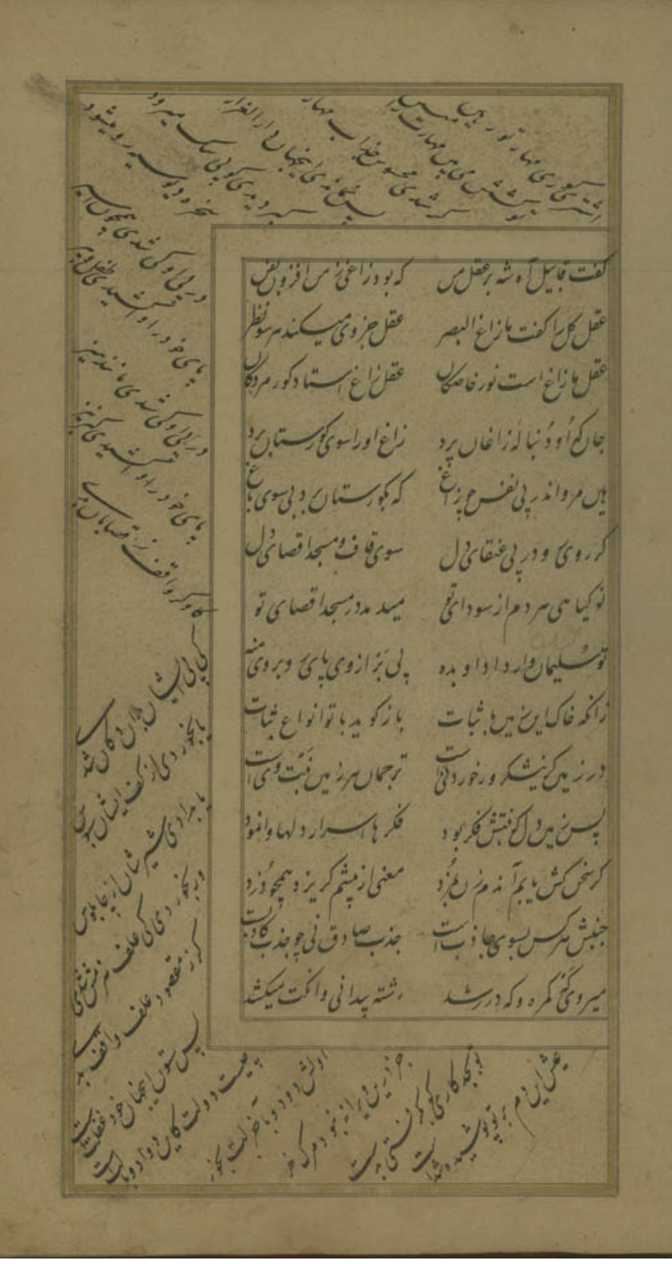


آن کلامی که بدادی سنگ شیر | از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان مشورت کردی دلش | تا نغش گشتی مدام آن سخت جان
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو | بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی | آن سخن بر شیشه خانه او زدی
هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب | ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو مغلوب دستور هواست | در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانی پندت دهد | آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو | نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود | جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر | باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود | نام آن نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر | هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض | نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئیم | گر تو دیدستی رسان از من سلام

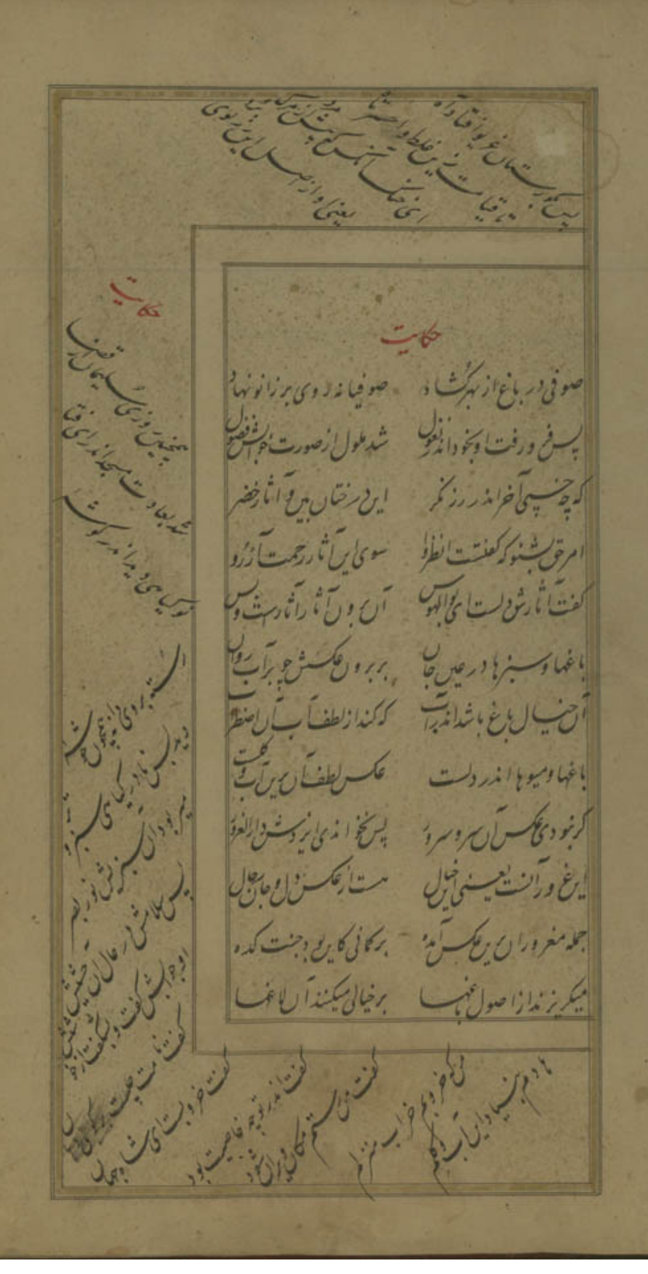


باتمام رسیدن مسجد اقصی باتمام سلیمان

چون سلیمان نبی شاه انام	ساخت مسجد را و شد فارغ کام
هر صباح او را وظیفه این بدی	کامدی در مسجد اقصی شدی
نوگیاهی رسته دیدی اندرو	پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داری وی چه نامت چه است	این زیان و سود تو کو بر که است
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام	که من او را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و آن را شکر	نام من اینست بر لوح از قدر
پس سلیمان و حکیمان زان گیا	عالم و دانا شدند و مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند	جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست	عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست	جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم فهم است این خرد	لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود	اول او لیک عقل آن را فزود



زان همی تانی بدادن ترک کار | که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن | عیب آن فکرت شده از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین | زو رمیدی جان بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان می‌شوی | گر بود این حال اول کی دوی
پس بپوشید اول این حال ما | تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید | چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست | این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان‌خور شوی | زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پشیمانی رود | نیم دیگر در پریشانی رود
ترک این فکر و پریشانی بگو | حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست | پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست | ور ندانی چون بدانی کاین بدست
بد ندانی چون ندانی نیک را | ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی | از گناه آنگاه هم عاجز بدی



حکایت

صوفیی در باغ از بهر گشاد | صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول | شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر | این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا | سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس | آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان | بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب | که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست | عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور | پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال | هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده | بر گمانی کین بود جنت‌کده
میگریزند از اصول باغها | بر خیالی میکنند آن لاغها

پس سلیمان آن زمان دانست زود ‌‌ ‌ کاجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین ‌ ‌ در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود ‌ ‌ مسجد اقصی مخلخل کی شود

زانکه هدم مسجد ما بیگمان ‌ ‌ نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست ‌ ‌ یار بد خروب هر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او ‌ ‌ هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو

برکن از بیخش که گر سر بر زند ‌ ‌ مر ترا و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژی ‌ ‌ همچو طفلان سوی کژ چون میغژی

خویش را نادان و مجرم گو مترس ‌ ‌ تا ندزدد از تو آن استاد درس

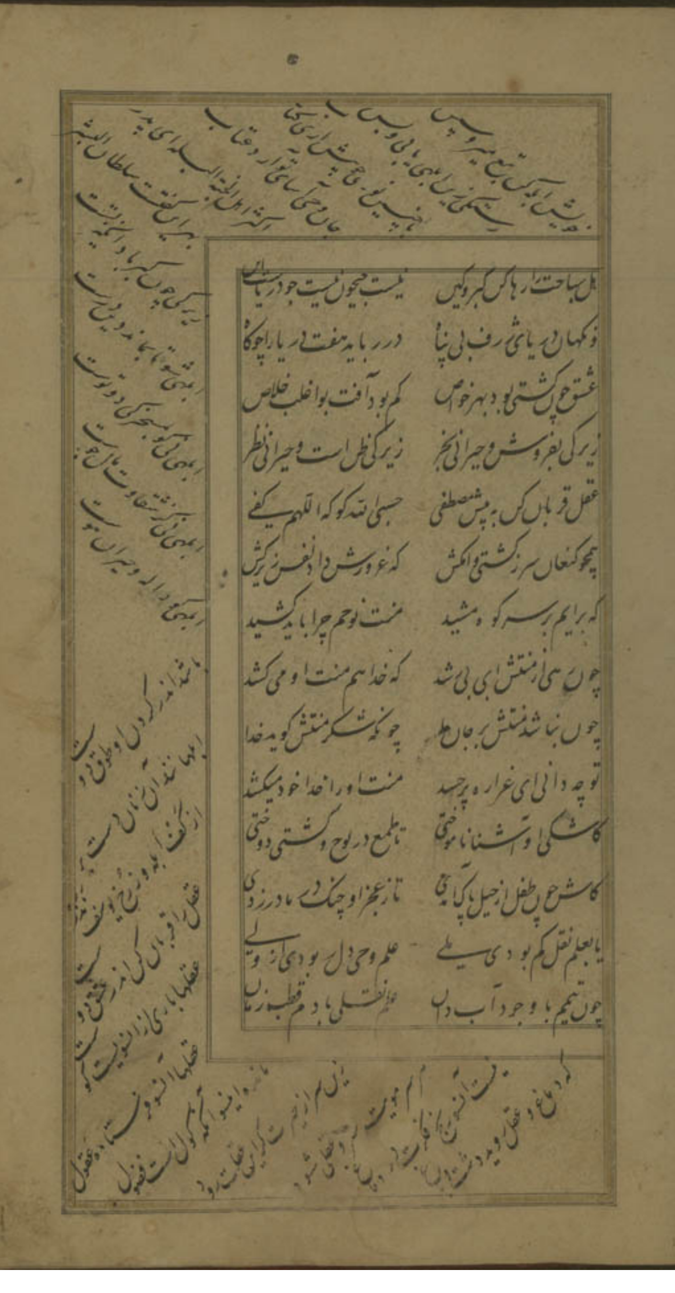
چون بگویی جاهلم تعلیم ده ‌ ‌ اینچنین انصاف از ناموس به

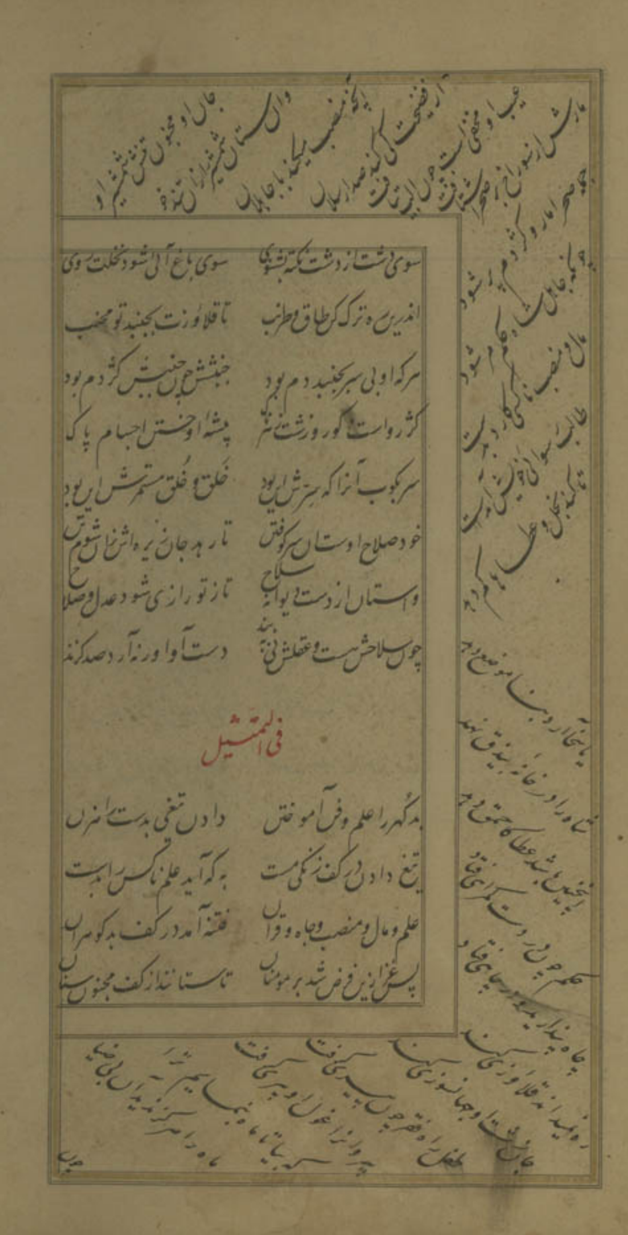
از پدر آموز ای روشن جبین ‌ ‌ ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت ‌ ‌ نی لوای مکر و حیلت بر فراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد ‌ ‌ که بدم من سرخ رو کردی تو زرد

رنگ رنگ تست صباغم تویی ‌ ‌ اصل جرم و آفت و داغم تویی





سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژ رو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشه او خستن اجسام پاک

سر بکوب آنرا که سرش این بود / خلق و خُلق مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن

واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

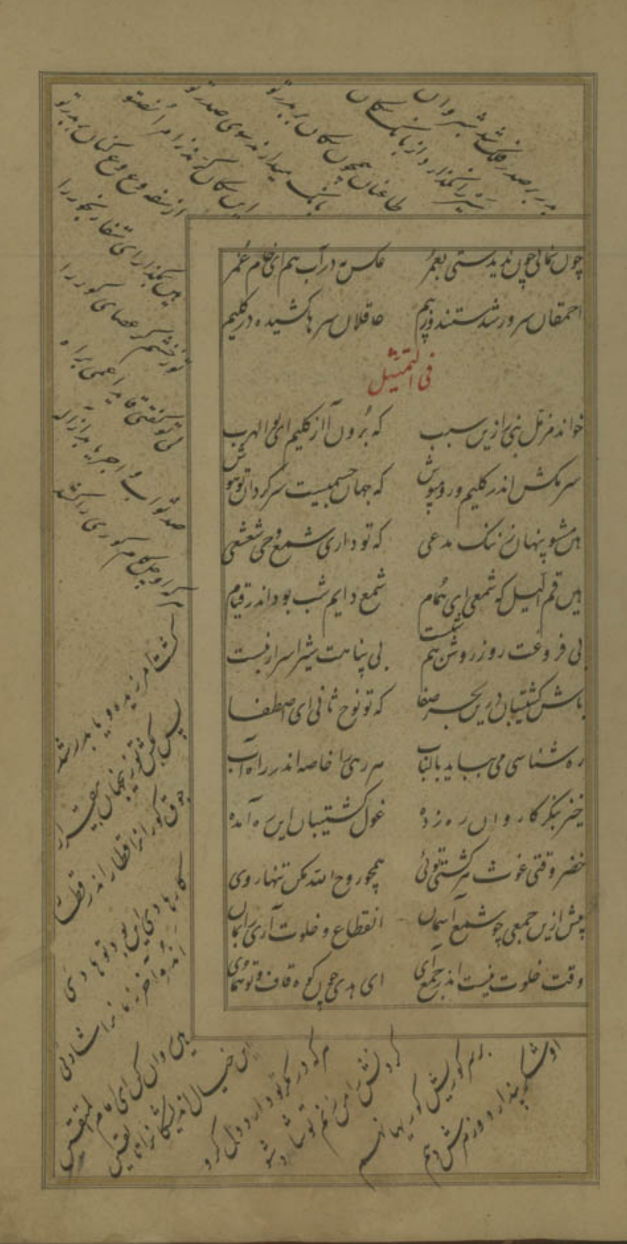
فی التمثیل

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان



چون نمائی چون ندیدستی بغم / عکس در آبست ای خام غم

احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

فی التمثیل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست

باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز بنگر کاروان ره زده / غول کشتیبان این ره آمده

خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی

پیش ازین جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای

عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند

چیست خود الاچق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان

آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم

خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم

در نگر ای سایل ار داری یقین / زین قیامت صد جهان قائم ببین

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب

ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید بر او عمر دوام

نیزه بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه بازان را همی آرد به تنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقتست ای غلام

چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی

ور ز جرم بند پا آگه بدی / خود ز بند دست کی پا ایمن شدی

ور نه تندیدی ز بند آن بوالفضول / آن خر بودی شدی شیر فحول

در بیان کیفیت خلق انسان

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گره را جمله علم و عقل و جود / آن فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافل است و از شرف

این سیم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمی ز خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود

تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد

زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حق است و صوفی گفته است

او ز حیوانات افزون جان کند / در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او تاند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامه‌های زرکشی را بافتن / دُرها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش

اینهمه علم بنای آخر است / که عماد بود گاو و اشتر است

بهر استبقای حیوان چند روز / خوانده علمش احمقان بی‌دروز

علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آنرا با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف

نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود / چونکه شد بیدار آن عکست نمود

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس شدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه باشد او مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها / مانده مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

کاین سفر زین پس بود جذب خدا — وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس — کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام — که نهادش فضل احمد والسلام
درکند زین قصه واکوزان غلام — کو بشه رقعه فرستاد و پیام

فی التمثیل

رقعه بر جنگ و پر استیز و کین — کرد ارسال آن شه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر — هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه را بگشا بخوان — بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آنرا پاره کن — نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زب مدان — ورنه هرکس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب — کار مردان است نی طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم — زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را — تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب — زین سخن والله اعلم بالصواب



تا شود در فتوی آید آن عظیم — چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته — ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت — چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین — در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح — تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن — منتظر استاده بد از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را — پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر — باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری — باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن او را به دست خود بمال — وانگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت — صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه سخت زفت و تو بتو — ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار — زین دغل ما را برآوردی ز کار
اینچه مکرست اینچه تزویرست [illegible] — گاو فکندی مر مرا در قید صید

ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آب ریز
و خبث را گو کان خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزیت کو
بر طبق که عشوه نرمی خوشت / بر سبد که جلوهٔ نغزی بوت
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر آن چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / و آخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا به تزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش می‌گسیخت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شده‌ست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در ایشان در نگر

من شکوفه خارم ای خوش گوش دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت / غیر آنش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو چون کشد بولی بخود / آن خبث با آب از وی کی رود
در جهان هر چیز چیزی میکشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آئی بشست
برد مغناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
آن یکی را صحبت خارست یار / لاجرم شد پهلوی سر خار جا

روز آخر شد سبق فردا بود / راز ما را روز کی گنجا بود

حاصل آنکه در دخول در را یاب / در نگر والله اعلم بالصواب

و له ایضا فی التمثیل

ای بکرده اعتماد و اتقی / بر دم و بر چاپلوسی فاسقی

قبه بر ساختستی از حباب / آخر آن خیمه است بس واهی طناب

زرق چون برق است و اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان

اینجهان و اهل آن بی‌حاصل‌اند / هر دو اندر بی‌وفائی یکدل‌اند

زاده دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست

اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر

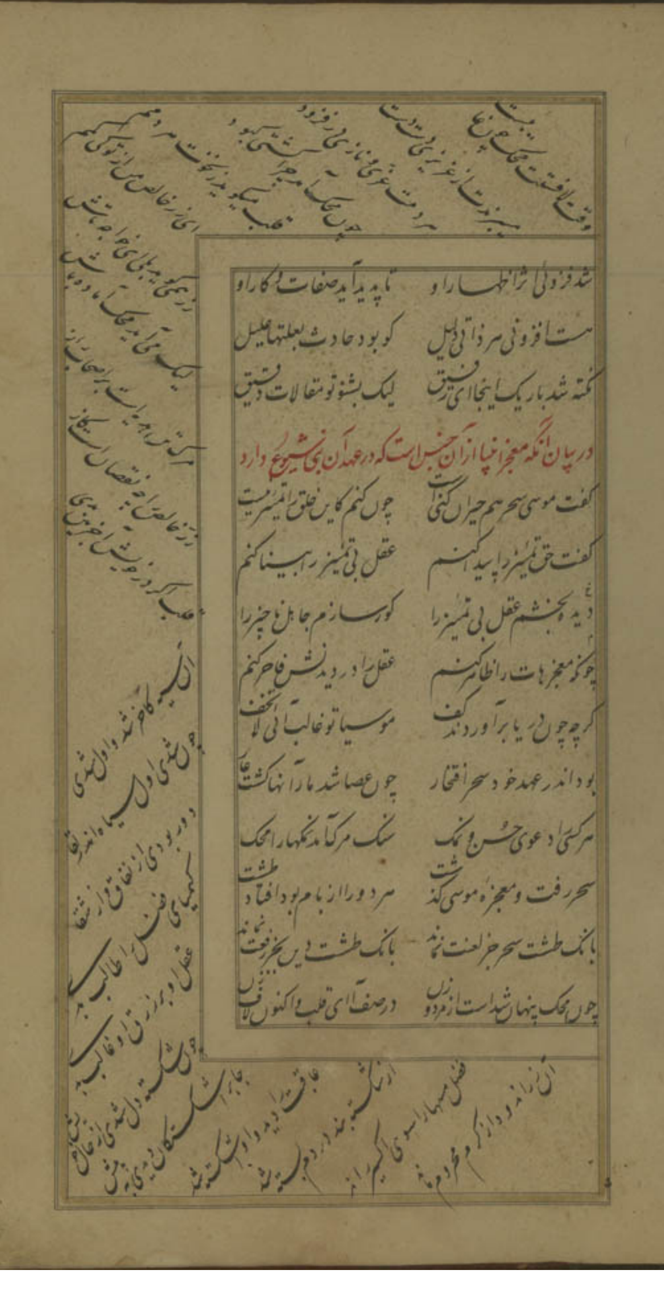
خود دو پیغمبر کجا ضد آمدند / معجزات از همدگر کی بستدند

کی شود پژمرده میوه آنجهان / شادی عقبی نگردد اندهان

نفس بی‌عهدست از آن کشتنی است / او دنی و قبله‌گاه او دنی است

نفسها را لایق است این انجمن / مرده را درخور بود گور و کفن

نفس گرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان



شد فزونی تا اظهار او / تا پدید آید صفات کار او

هست افزونی سر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل

نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق

در بیان آنکه معجز انبیا از آن جنس است که در عهد آن نبی شیوع دارد

گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست

گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم

دیده بخشم عقل بی‌تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را

چونکه معجزهات را اظهار کنم / عقل را در دیدنش ماهر کنم

گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف

بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نکوها را محک

سحر رفت و معجزه موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت

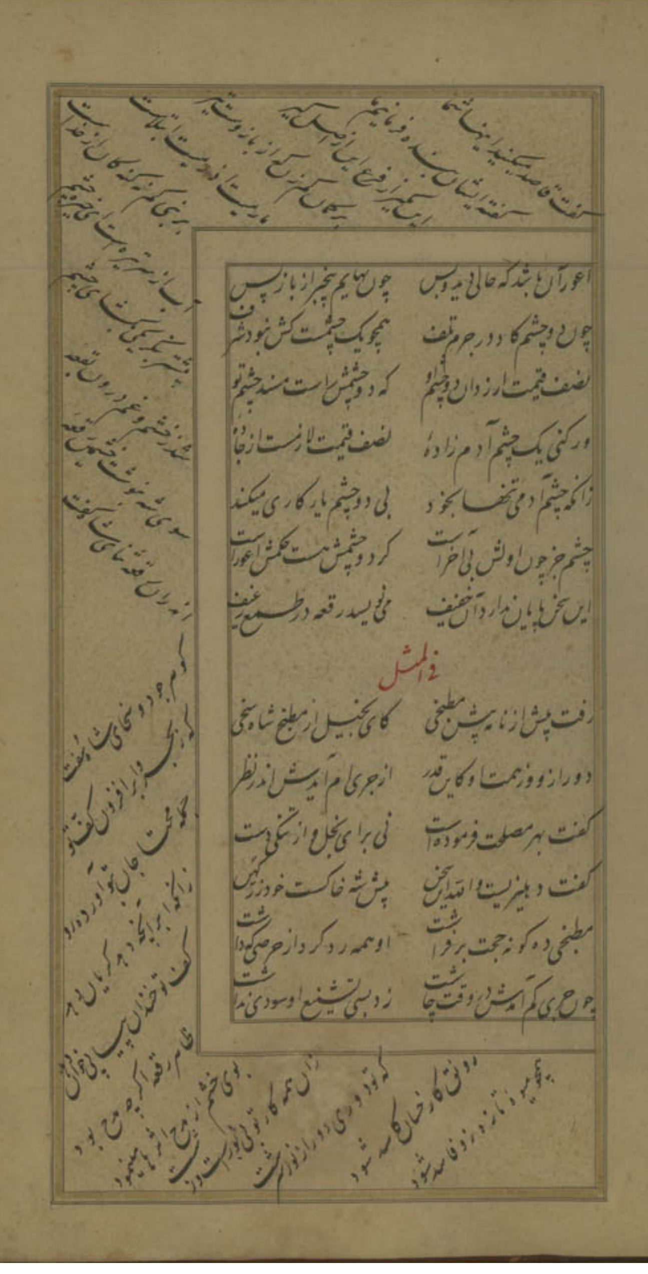
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند

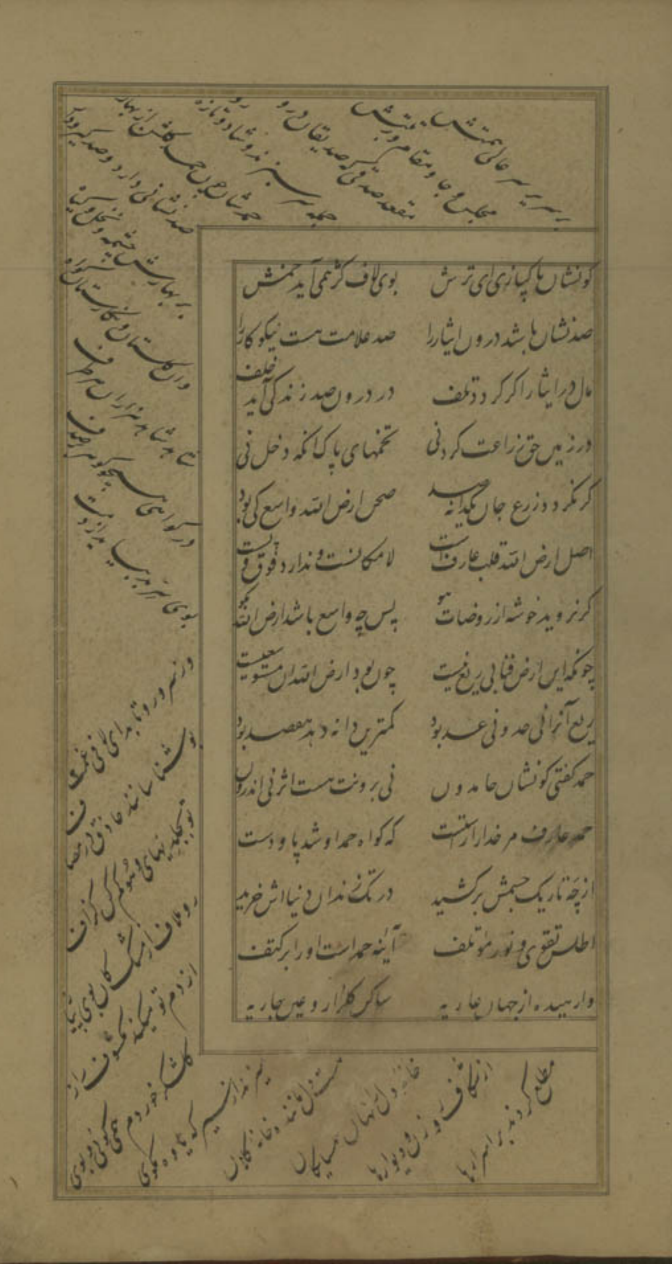
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن

ای برادر زود و کم کن دعوی بین | که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشم را بینا کند | چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند | حسرت جانها و رشک دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند | رستر فاسد ز اصل سر بریده‌اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک | صبح صادق صبح کاذب ترو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان | داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز | تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط انداز نیست | وای آن جان کش محک و کار نیست
باز رو سوی غلام کنبتش | کو سوی شه می‌نویسد نامه خوش

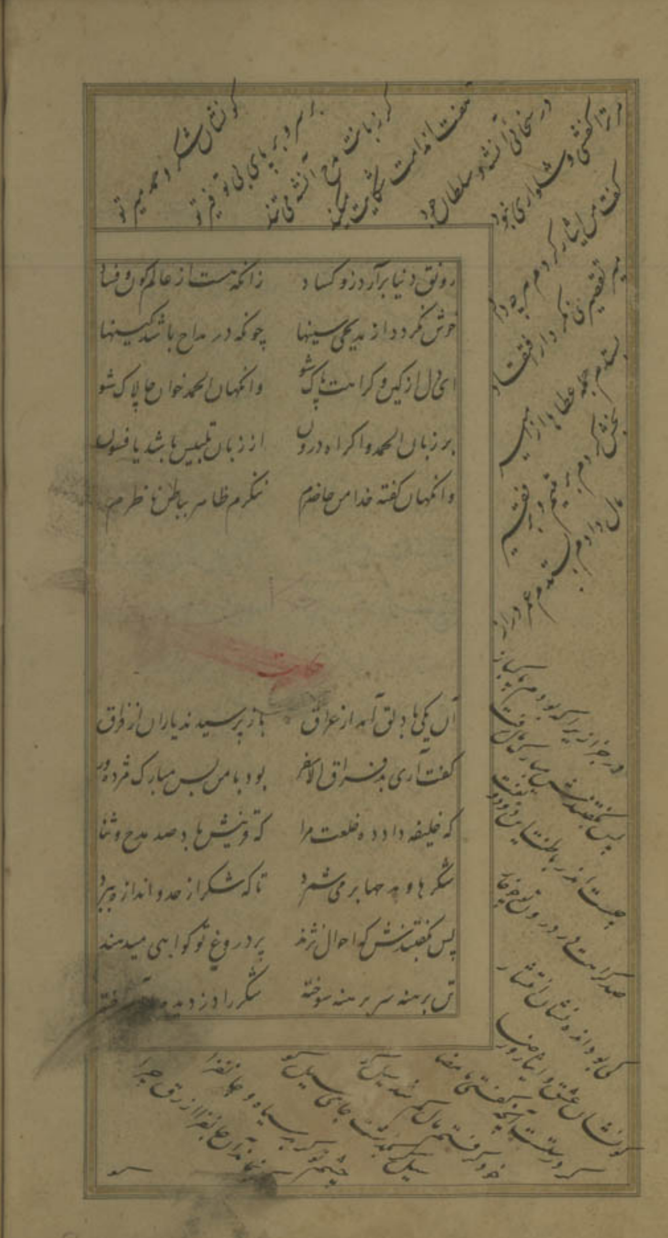
حکایت

بومسلم گفت مرغ داحمدم | وین احمد را بغض بر بسته دم
بومسلم را بگو کم کن بطر | غره اول مشو آخر نگر
ای قلاووزی بکن از حرص جمع | پس روی کن تا رود پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه | کاین طرف دانست تا خود دادگاه





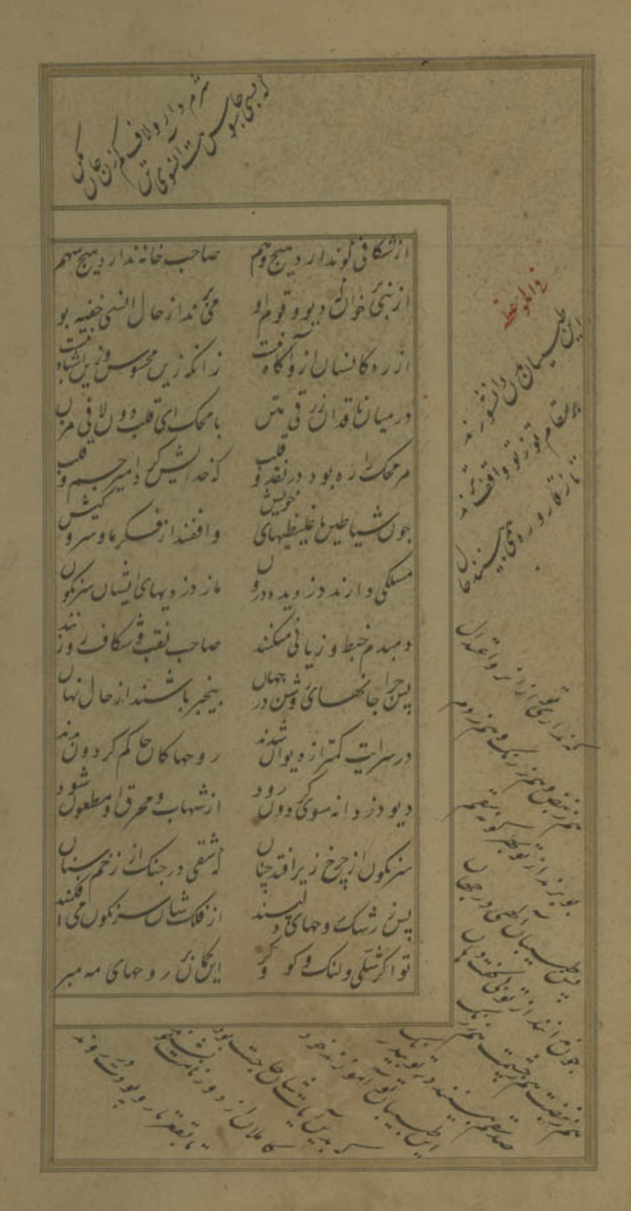
گو نشان پاکبازی ای ترش — بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را — صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف — در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی — تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یکدانه صد — صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارف است — لامکانست و ندارد فوق و تحت
گر نروید خوشه از روضات هو — پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست — چون بود ارض الله آن مستوسعیست
ریع آن را نی حد و نی عد بود — کمترین دانه دهد هفتصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون — نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راست است — که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش برکشید — وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف — آیت حمد است او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه — ساکن گلزار و عین جاریه



رونق دنیا برآرد زو کساد — زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینها — چونکه در مداح باشد کینها
ای دل از کین و کراهت پاک شو — وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون — از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا من حاضرم — ننگرم ظاهر به باطن ناظرم

حکایت

آن یکی با دلق آمد از عراق — باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر — بود با من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا — که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد — تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند — بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته — شکر را دزدیده یا آموخته



از شکافی کو ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم

از نبی خوانید دیو و قوم او / می برند از حال انسی خفیه بو

از ره کانسان از او آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن

مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون

دمبدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند

پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان

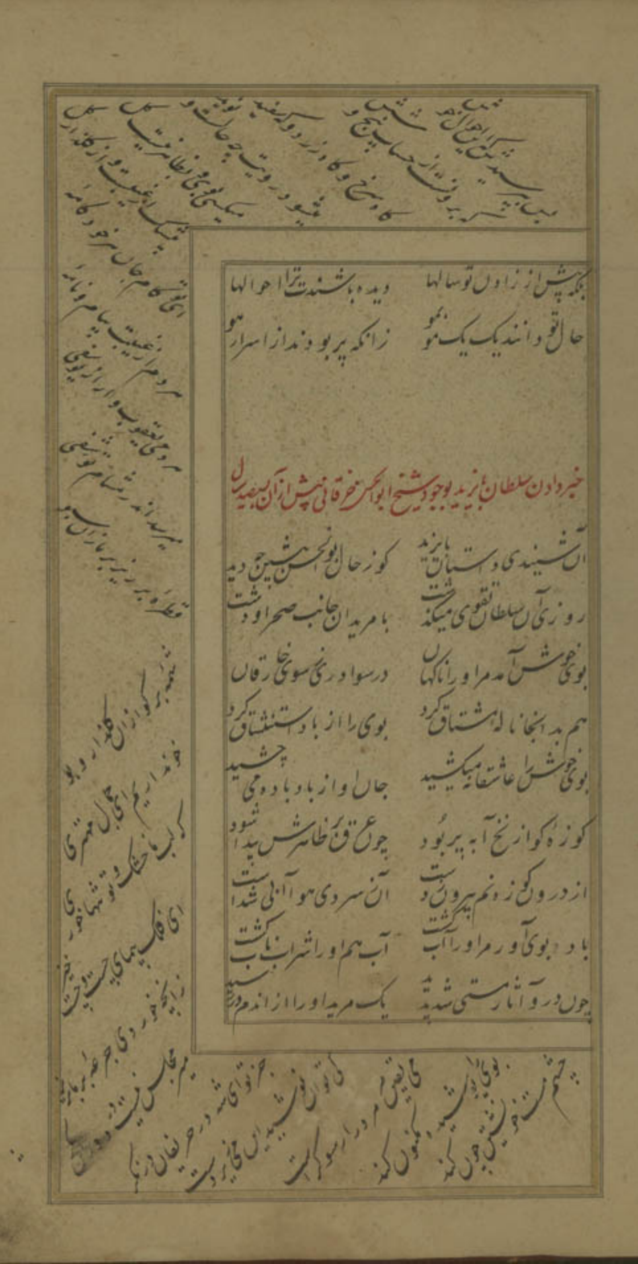
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها کان خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان

پس ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می افکنند

تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر



بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

حال تو دانند یک یک مو بمو / زانکه پر بودند از اسرار هو

خبر دادن سلطان بایزید بوجود شیخ ابوالحسن خرقانی پیش از آن بسالها

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان

هم بدانجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد

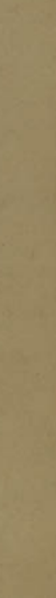
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده می چشید

کوزه کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

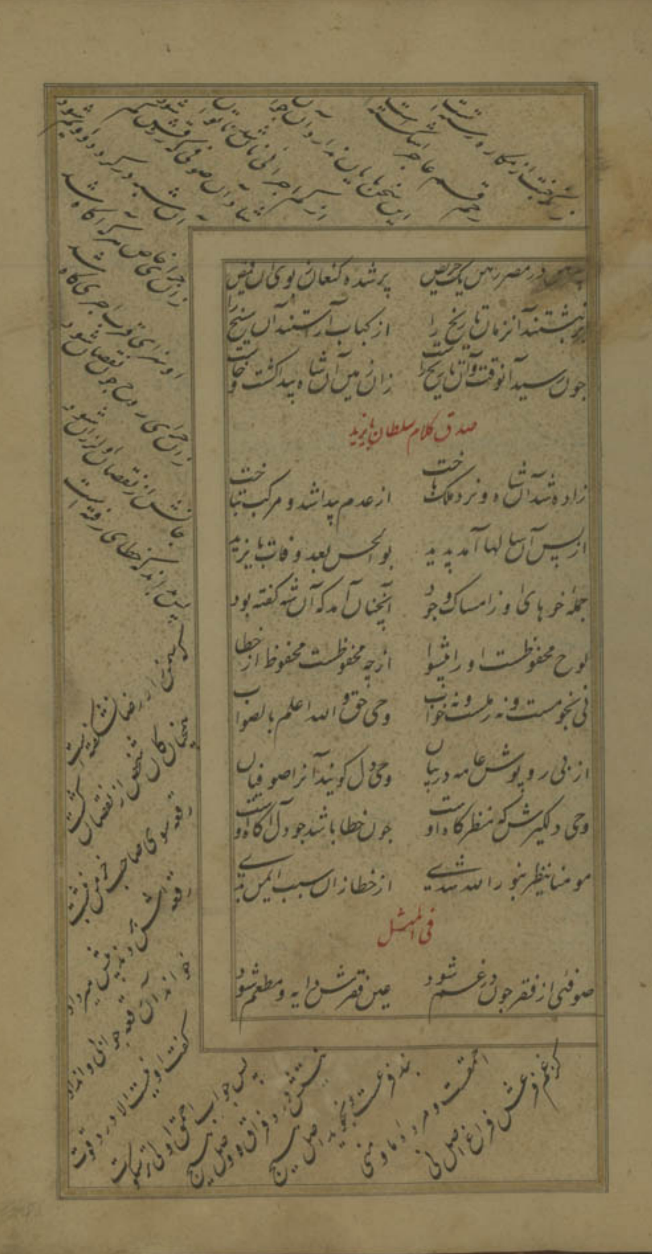
از درون کوزه نم بیرون نجست / آن ز سردی هوا آبی شدست

باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید



خود نه آن بویست کین اندر جهان | صد هزاران پرده اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت | دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را بکهگل در بگیر | کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو | آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن | همچنانکه مصطفی را از یمن
تا پیمبر گفت بر دست صبا | از یمن می آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس | بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب | مصطفی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود | آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله رسته از ما و منی | نقش دارد از هلیله طعم نی
آنکسی کز خود بکلی درگذشت | این منی و مایی خود در نوشت
این سخن پایان ندارد باز گرد | تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
گفت زین سو بوی یاری میرسد | کاندرین ده
گفت زین سو بوی یاری میرسد | کاندرین ده شهریاری میرسد



آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بیخبر

آن یکی کرمی دکر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پردها / صورتش کرمست و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن میجهد / او قدم بس سست بیرون مینهد

دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / میرساند شعلها را تا اثیر

مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست

در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش بر آید تا سها

عالم تاریک روشن میکند / کند آهن را بسوزن میکند

کرچه آتش نیز هم جسمانیست / نه ز روحست و نه از روحانیست

جسم را نبود ازان عز بهره / جسم پیش بحر جان چون قطره

جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود

حد جسمت یک دو کز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست

بیقرارش ماند بیخواب از جنون / روز و شب بد از تفکر سرنکون

کای عجب چونم نیامد آن جواب / یا خیانت کرد رقعه بر زتاب

رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و آب زیر کاه

رقعهٔ دیکر نویسم ز آزمون / دیکری جویم رسول ذو فنون

بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر

هیچ کرد خود نمیکردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن

حکایت

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان کفت بادا کژ مغژ

باد هم کفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو

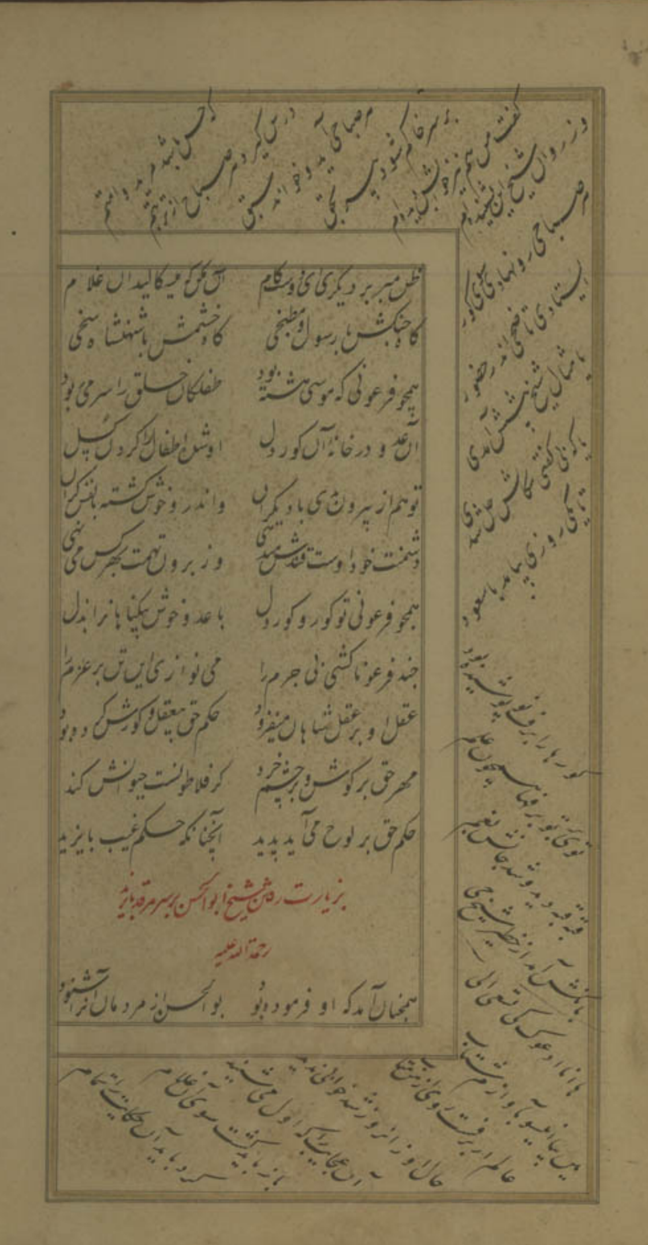
این ترازو بهر آن بنهاد حق / تا رود انصاف ما اندر سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد

کفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من

راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ میشد برو تاج ای فتا



طعن مبر بر دیگری ای [illegible] — آن یکی گیج کالیوان غلام

کاو چنانش با رسول مطبخی — کاو چنینش با شهنشاه سخی

همچو فرعونی که موسی هشته بود — طفلکان خلق را سر می‌برید

آن عدو در خانهٔ آن کوردل — او برون طفلان را کرد سیل

تو هم از بیرون بدی با دیگران — و اندرون خوش گشته با نفس گران

دشمنت خود اوست قندش می‌دهی — وز برون تهمت بهر کس می‌نهی

همچو فرعونی تو کور و کوردل — با عدو خوش بیگنه‌ها را بذل

چند فرعونا کشی بی‌جرم را — می‌نوازی این تن پرغرم را

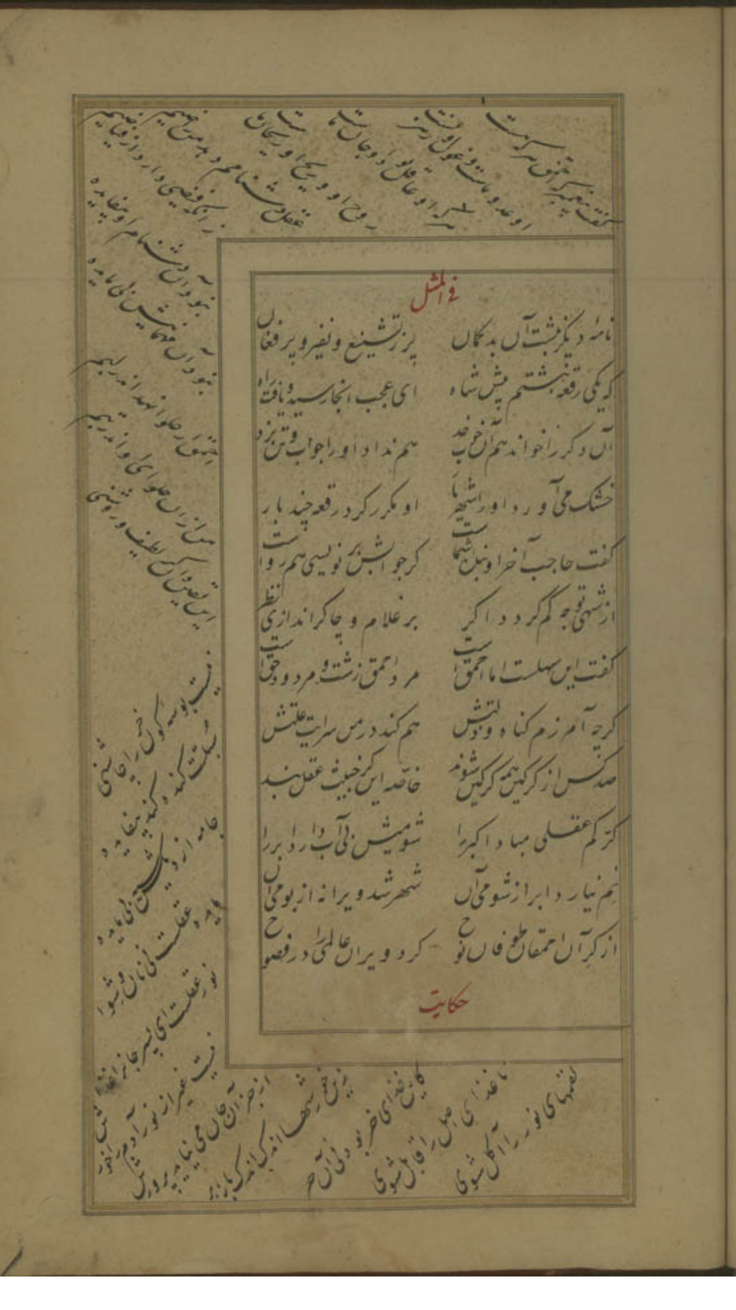
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود — حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود

مهر حق بر گوش و بر چشم خرد — گر فلاطونست حیوانش کند

حکم حق بر لوح می‌آید پدید — آنچنانکه حکم غیب بایزید

بزیارت رفتن شیخ ابوالحسن بر سر مرقد بایزید رحمة الله علیه

همچنان آمد که او فرموده بود — بوالحسن از مردمان آن را شنود



فی المثل

نامهٔ دیگر نبشت آن بدگمان — پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نبشتم پیش شاه — ای عجب آنجا رسید و یافت راه

آن دگر را خواند هم آن خوب‌خد — هم نداد او را جواب و تن بزد

خشک می‌آورد او را شهریار — او مکرر کرد رقعه چند بار

گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست — گر جوابش بر نویسی هم رواست

از شهی تو چه کم گردد اگر — بر غلام و چاکر اندازی نظر

گفت این سهل است اما احمق است — مرد احمق زشت و مردود حق است

گرچه آمرزم گناه و زلتش — هم کند بر من سرایت علتش

صد کس از گرگین همه گرگین شوند — خاصه این گر خبیث عقل‌بند

گر کم عقلی مبادا گبر را — شومیش بی‌آب دارد ابر را

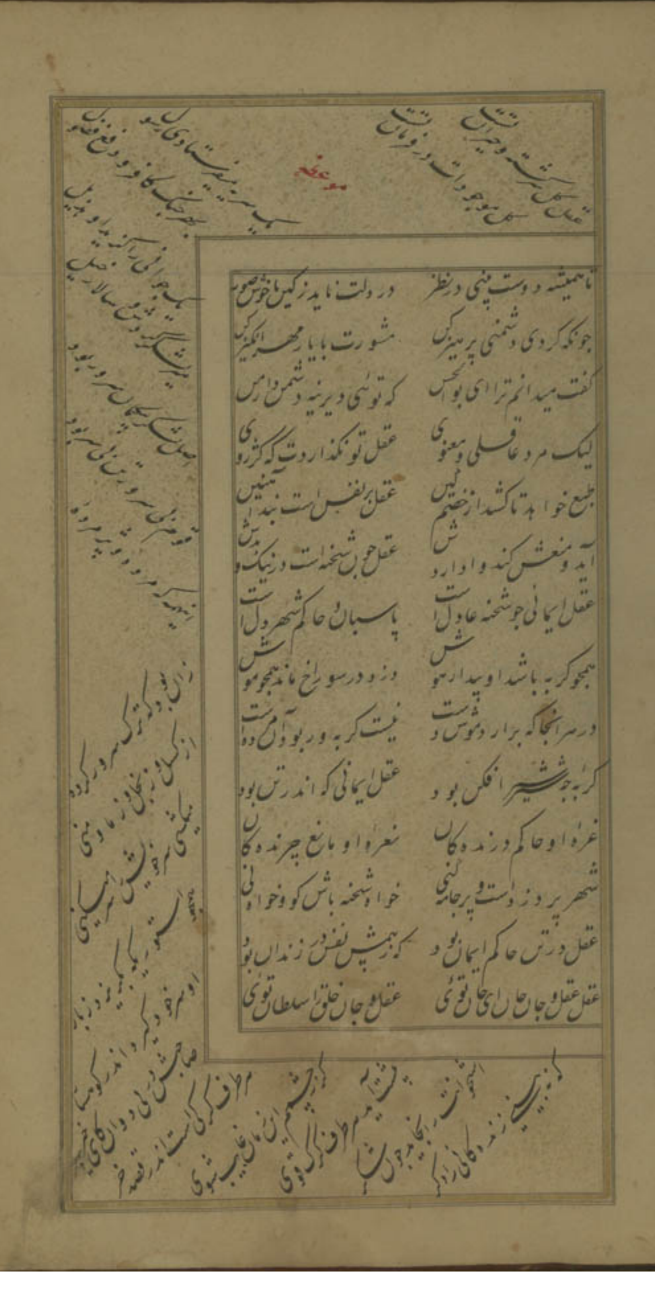
نم نبارد ابر از شومی آن — شهر شد ویرانه از بومی آن

از گر آن احمقان طوفان نوح — کرد ویران عالمی را در فضوح

حکایت

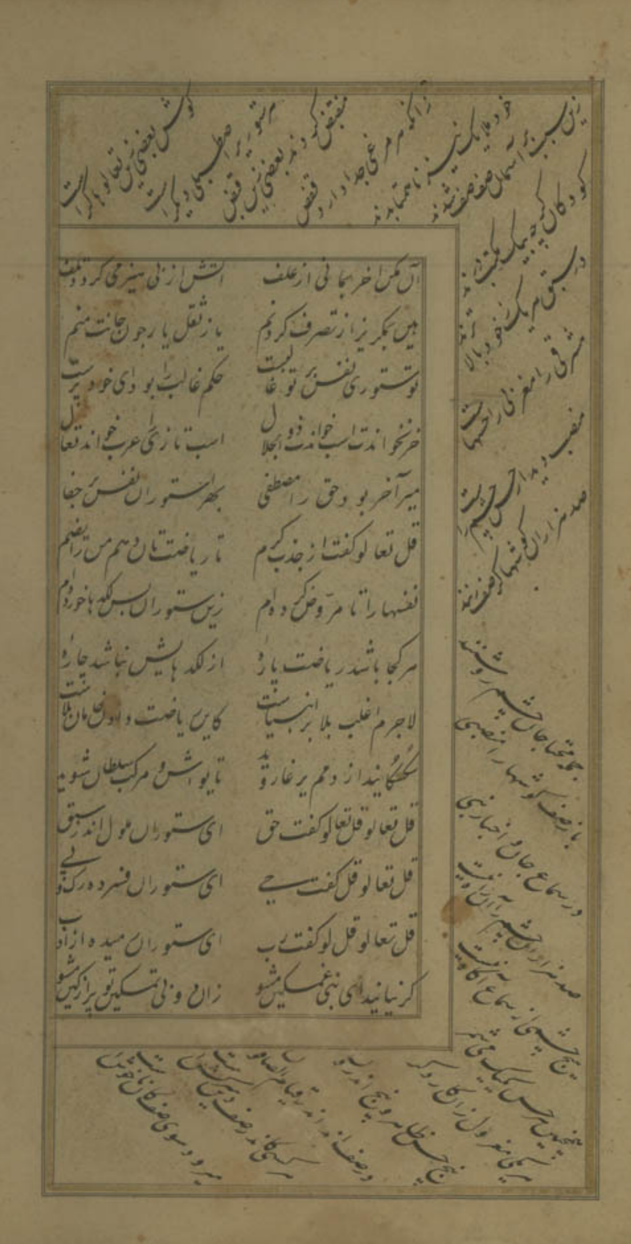
عکس آن نورست کاین نان نان شود | فیض آن جانست کاین جان جان شود
چون خوری یکبار از ماکول نور | خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل شد پیدا شده چه خوانی ترهات | راه پیدا شده چه مانی بی ثبات
عقل دو عقل است اول مکسبی | که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر | از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران | لیک باشی تو ز حفظ آن گران
لوح حافظ تو شوی در دور و گشت | لوح محفوظ است کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود | چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب و آتش جوش کرد | نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم | کان همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها | کان رود در خانه از کویها
چونکه راهش بسته شد شد بی نوا | از درون چشمه کی بند و روا
از درون خویشتن جو چشمه را | تا رهی از منت هر ناسزا

حکایت



موعظه

تا همیشه دوست بینی در نظر | در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن | مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن | که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی | عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش | عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادل است | پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هش | دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست | نیست گربه ور بود آن مرده است
گربه چون شیر شیر افکن بود | عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان | نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی | خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود | که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان ای جان توی | عقل و جان خلق را سلطان توی



آن کمی خر بهانی از علف — آتش از نی میزنی کرد و تلف

هین بگیر زانک تصرف کرده‌ام — یا ز نقل یار چون جانت منم

تو ستوری هم که نفست غالبست — حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال — اسب تازی را عرب خواند تعال

میرآخر بود حق را مصطفی — بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم — تا ریاضتتان دهم من رایضم

نفسها را تا مروض کرده‌ام — زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای — از لگدهایش نباشد چاره‌ای

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست — کاین ریاضت دادن خامان بلاست

سکسکانید از دمم یرغا روید — تا یواش و مرکب سلطان شوید

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق — ای ستوران حول اندر سبق

قل تعالوا قل گفت هی — ای ستوران فسرده رگ و پی

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب — ای ستوران رمیده از ادب

گر نیایند ای نبی غمگین مشو — زان دو نی تسکین تو پر از کین مشو

تو ز گفتار تعالوا کم مکن — کیمیای بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر — کیمیا را هیچ از وی واگیر

این زمان گر بست نفس ساحرش — گفت تو سودش کند در آخرش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام — هین که ان الله یدعو بالسلام

خواجه باز آ از منی و از سری — سروری جو کم طلب کن سروری

حکایت

چون پیمبر سروری کرد از دلیل — از برای لشکر منصور خیل

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت — اعتراض و لا نسلم بر فراشت

خلق ابترگر چون ظلمانیند — در متاع فانی چون فانیند

از تکبر جمله اندر تفرقه — مرده از جان زنده اندر مخرقه

این عجب که جان ز زندان اندرست — وانگهی مفتاح زندانش بدست

پای تا سر غرق سرگین آن جعل — میزند در دانش حق بی وال

وا ایجا پهلو به پهلو بیقرار — پهلوی آرامگاه و پشت دار

نور پنهانست و جستجو گواه — کز گزافه دل نمی‌جوید پناه

هم تو گفتستی و گفت تو گواست | پر بباید پر بباید پیشوا

یا رسول الله درین شکر نگر | هست چندین پر و از وی بیشتر

زین درخت آنکه زرد شد همین | سیبهای پخته او را ببین

برگهای زرد او خود کی نهاست | این نشان پختگی و کاملیست

برگ روی زرد و آن موی سفید | بهر عقل پخته می‌آرد نوید

برگهای نورسیده سبزفام | شد نشان آنکه میوه هست خام

برگ بی‌برگی نشان طوبیست | زردی زر سرخ‌رویی صیرفیست

آنکه او گل‌عارضست و نوخطست | او بمکتب گاه ابجد نوخطست

حرفهای خط او کژمژ بود | مرمن غفلت اگر تن می‌دود

پای پیر ار سرعت ار چه باز ماند | یافت عقل او دو پر بر اوج راند

گر مثل خواهی بجعفر در نگر | داد حق بجای دست و پاش پر

گر ز سر اسخن بوی بری | من سخن گویم چو زر جعفری

بگذر از زر کاین سخن شد محتجب | همچو سیماب این دلم شد مضطرب

زاندرونم صد خموش خوش‌نفس | دست بر لب میزند یعنی که بس

گر بغز باید بگو بر گوی خوش | لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور نغز باید که اندیشی دراز | همچنین شیرین بگو با او بساز

همچنانکه من درین بیافسون | با ضیاء الحق حسام‌الدین کنون

چونکه کوته میکنم من از رشد | او بصد نوعم بگفتن میکشد

ای حسام‌الدین ضیاء ذوالجلال | چونکه می‌بینی چه میجویی مقال

این مگر باشد ز حب مشتهی | اسقنی خمرا و قل لی انها

بر دهان تست این دم جام او | گوش میگوید که قسم گوش کو

قسم تو گرمیست نک گرمیت است | گفت حرص من ازین افزونترست

تتمه

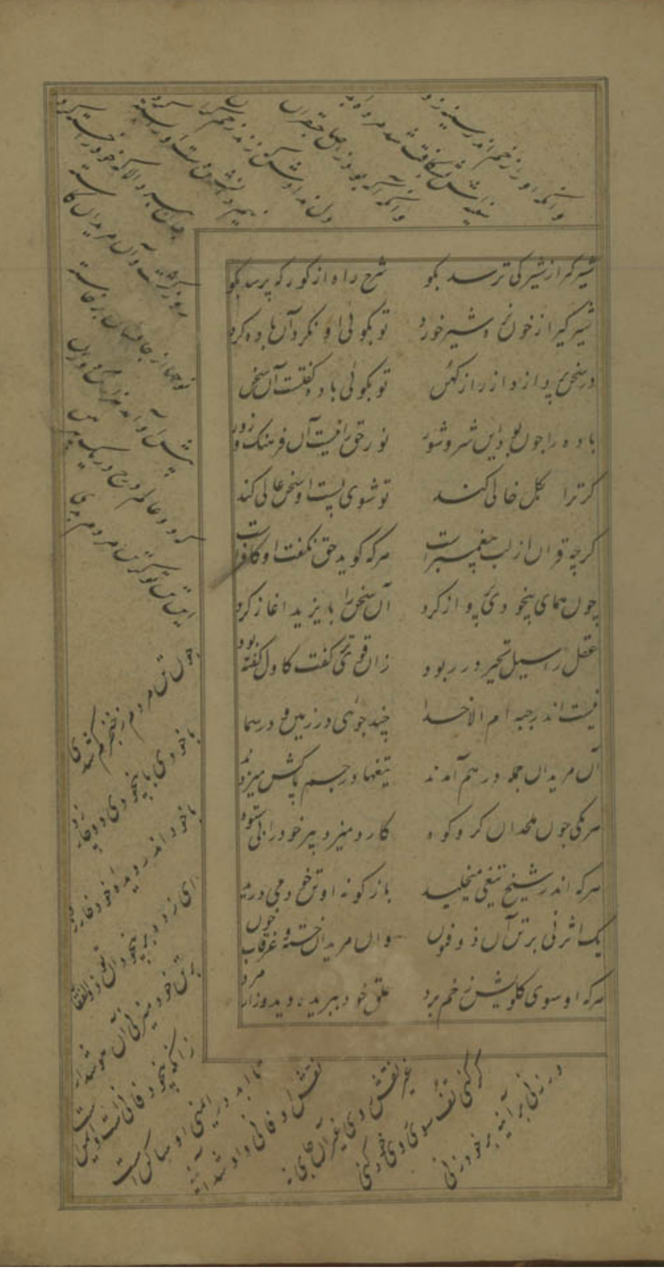
در حضور مصطفای پر طرب | گفت و گو را چون زند حد کی عرب

آفتاب و النجم و سلطان عبس | لب گزید آن سرور و دم گفت بس

دست میزد بهر منعش دمبدم | چند گویی پیش دانای نهان

پیش بینا برده سرگین خشک | که بخر این را بجای ناف مشک

بعر را ای گنده عقل گنده مخ | زیر بینی می‌نهی گویی که اخ



هر دو برنا زان شراب دیگر | در میان راه می‌افتد چو پیر

خاصه این باده که از خم بلیست | نی می که مستی او یک شبیست

آنکه آن اصحاب کهف از نقل نقل | سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده‌اند | دستها را شرحه شرحه کرده‌اند

ساحران هم سکر موسی داشتند | دار را دلدار می‌انگاشتند

جعفر طیار زان می بود مست | زان گرو میکرد بیخود پا و دست

حکایت سلطان بایزید قدس سره و لیس فی جبتی سوی الله

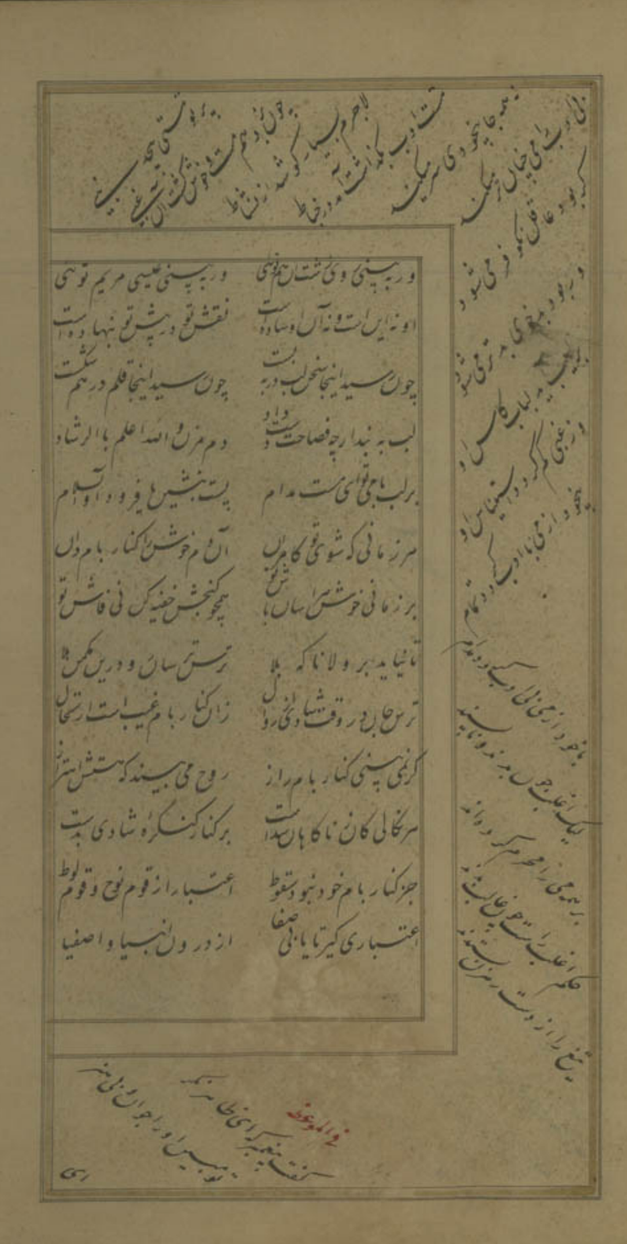
با مریدان آن فقیر محتشم | بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذو فنون | لا اله الا انا ها فاعبدون

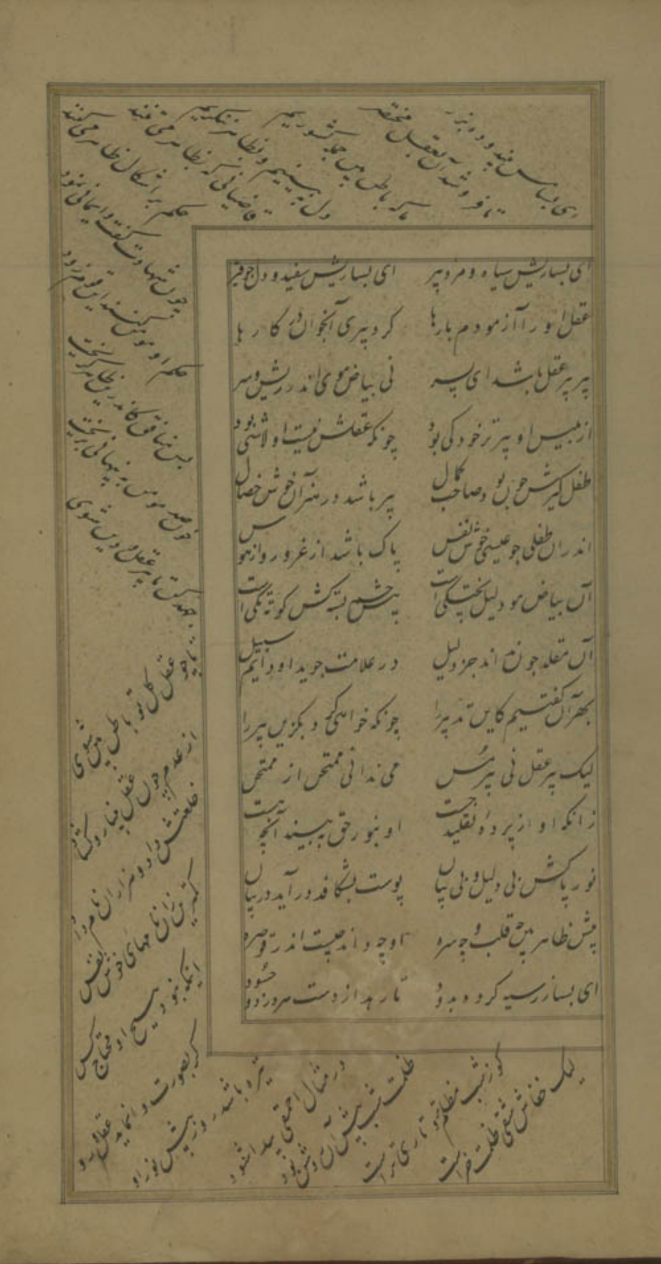
چون گذشت آن حال گفتندش صباح | تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم این مشغله | تیغها بر من زنید آن دم هلا

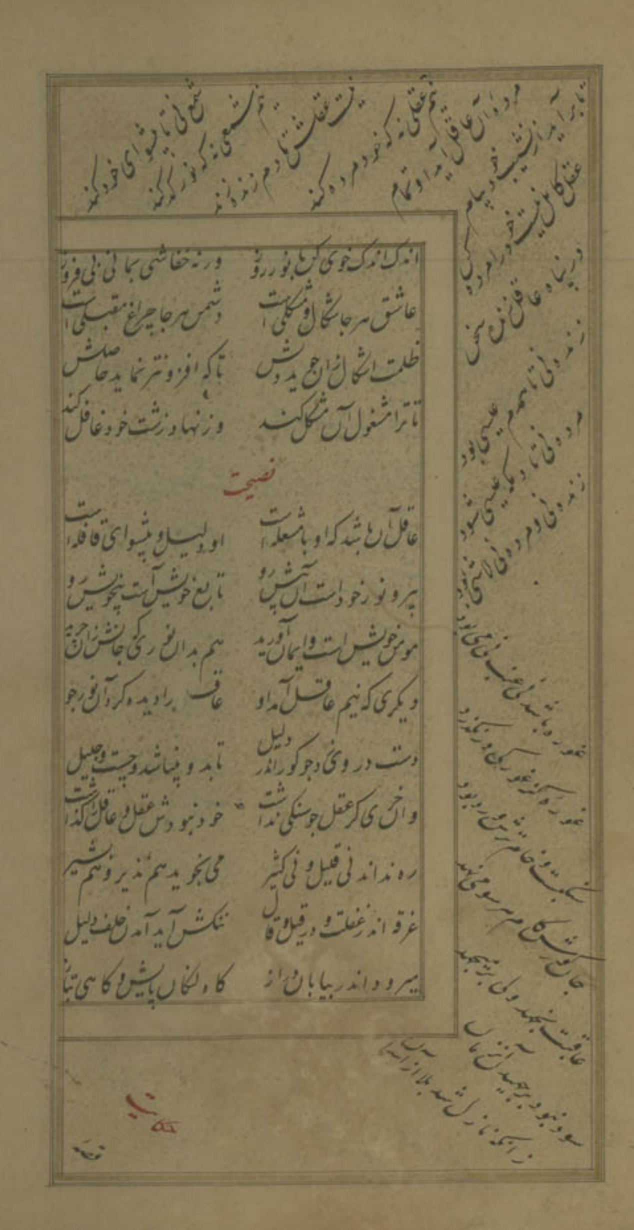
حق منزه از تن و من با تنم | چون چنین گویم ببایدم کشتنم



ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه این است و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر لب بامی تو ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمانی خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو درین مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش احتراز
هر نکالی کان ناگاهان رسید / بر کنار کنگره شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
اعتباری گیر تا یابی صفا / از درون انبیا و اصفیا



ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در هنر آن خوش خصال
اندر آن طفلی چو عیسی خوش نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگی است / پیش چشم بسته کش کوته تکی است
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دائم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر سن / می ندانی ممتحن از ممتحن
زانکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود



اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز

عاشق هر جا شکال و مشکلی است / دشمن هر جا چراغ مقبلی است

ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

نصیحت

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیش‌رو / تابع خویش است آن بی‌خویش رو

مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده داند کرد او

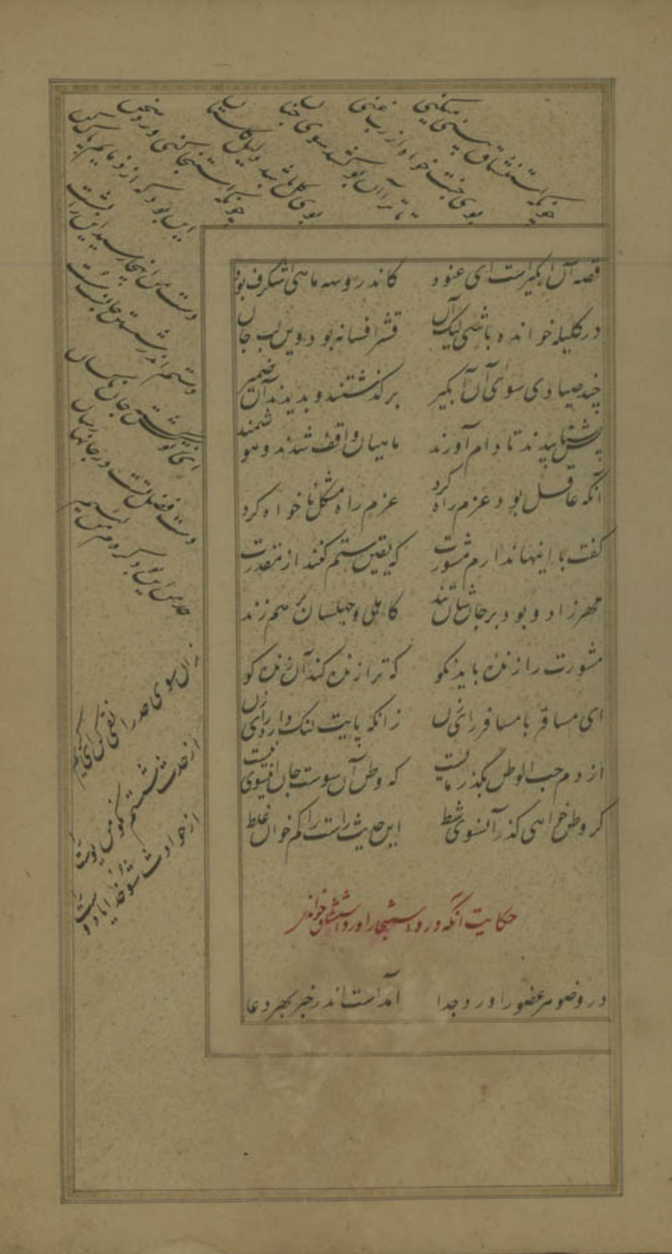
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل

وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

ره نداند نی قلیل و نی کثیر / می بجوید هم نپذیرد هم شیر

غرقه اند زغلت و دیگر قوی کال / ننگش آید آمدن خلف دلیل

میرود اندر بیابان دراز / کاه لنگان پیش گاهی تاز



قصه آن آبگیر است ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود

در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و این مغز جان

چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت

مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند

مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو

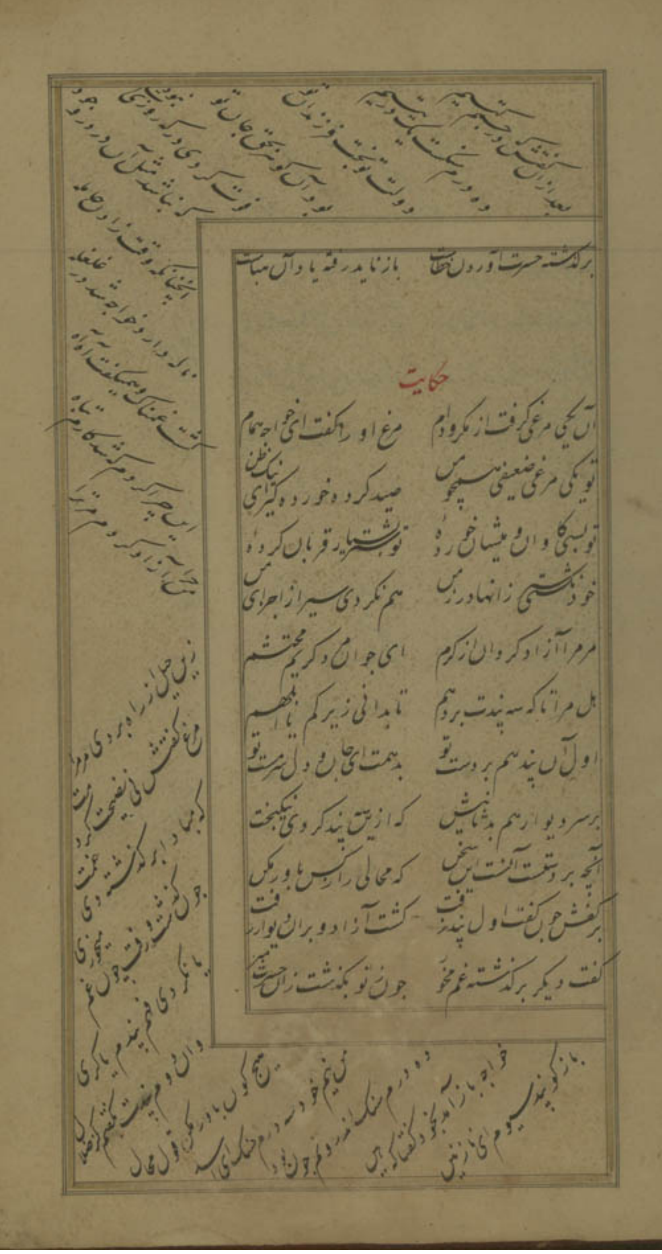
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن

از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست کم خوان غلط

حکایت آنکه در وضو هر عضو را دعا خوانی

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده‌ست اندر خبر بهر دعا



آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد مقعد کرده‌ای تو ای حرون

بوی جنت را ز بینی یافت حر / بوی جنت کی آید از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده در پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند سست

از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشام است ای دلیر / جای آن بو نیست آن سوراخ زیر

کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر آید ترا

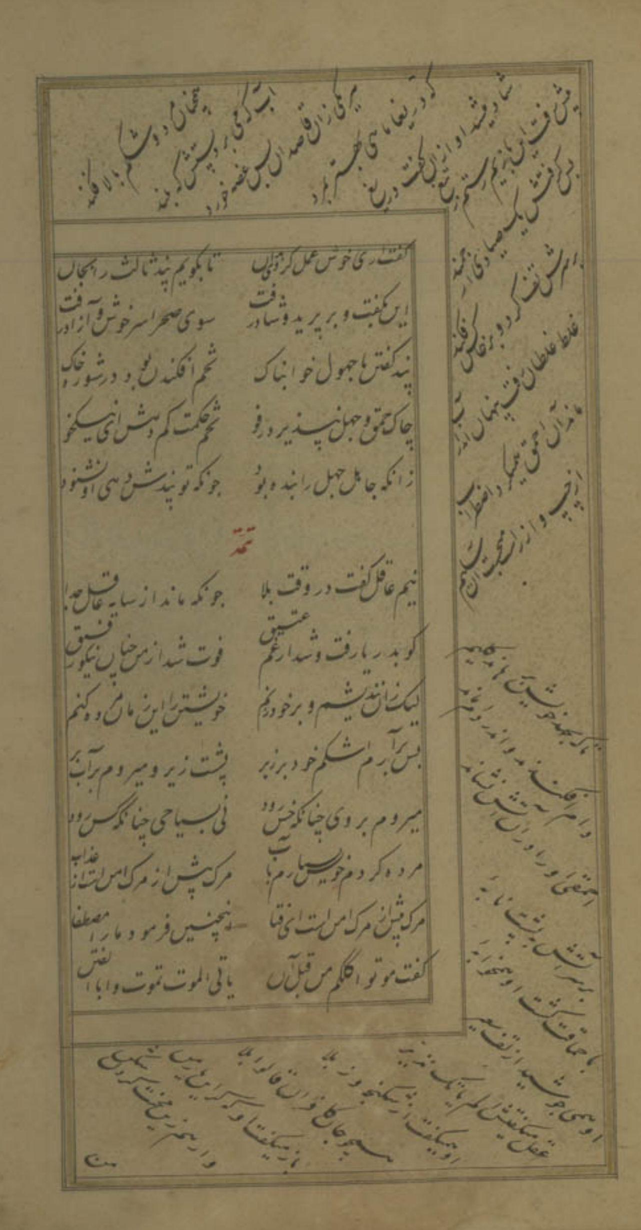
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی رو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس

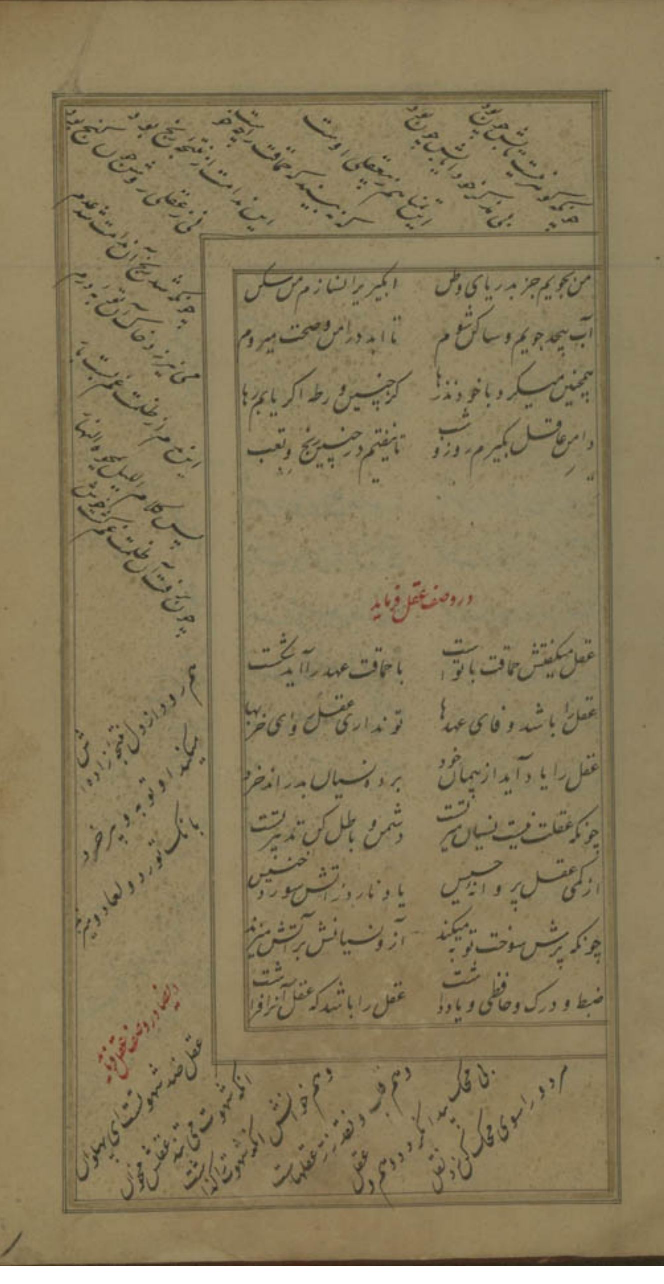
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب جو



گفت زی خویش عمل کن ثانیا / تا بگویم پند ثالث را بجان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

تمه

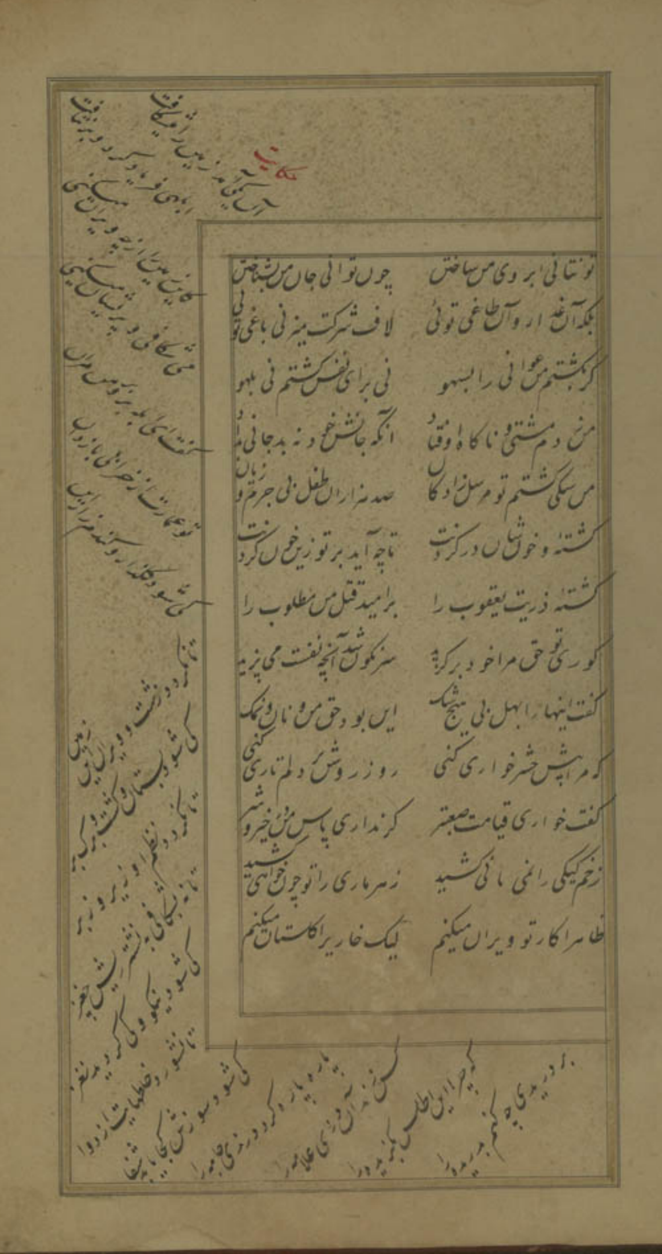
نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو بدریا رفت و شد از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
مرگ پیش از مرگ امن است ای فتا / اینچنین فرمود ما را مصطفا
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن



من نجویم جز بدریای وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و ساکن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم
همچنین میکرد با خود زنها / کز چنین ورطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

در وصف عقل فرماید

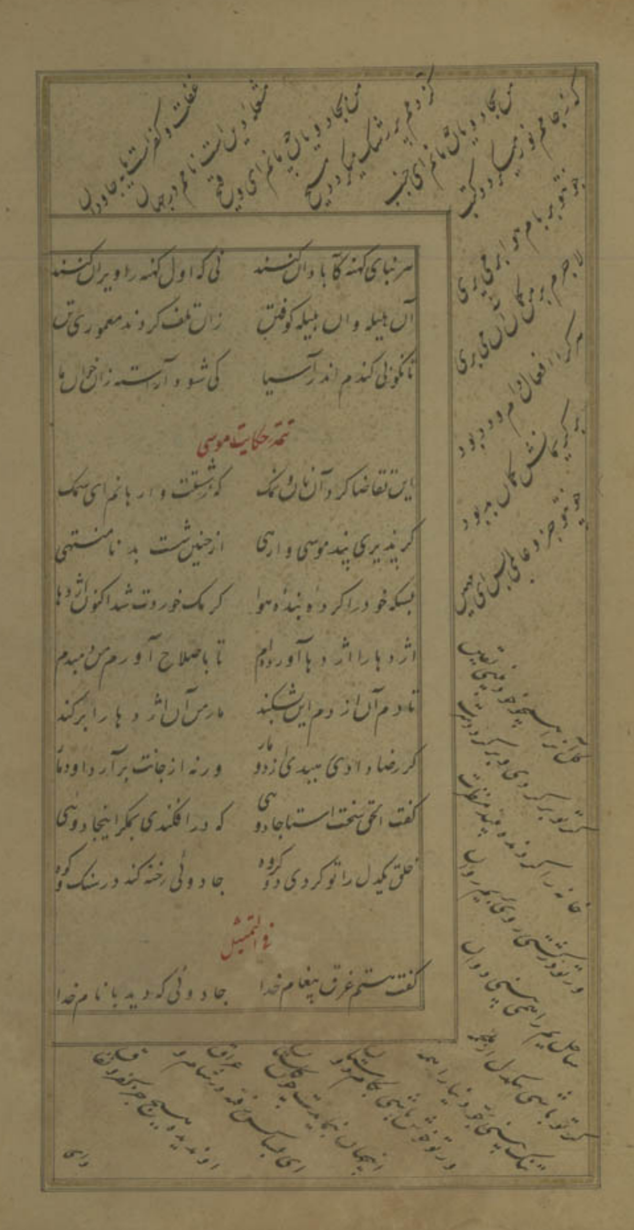
عقل میگفتش حماقت با تو است / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت



این محک قرآن و حال انبیا	چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من	که نیی اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم	همچو زر باشد در آتش او بسیم

رفتن موسی نزد فرعون

وهم مر فرعون عالم‌سوز را	عقل مر موسی جان‌افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی	گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال	حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش هل این های و هو	نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی نسبتم از خاکدانش	نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زادهٔ آن خداوند وحید	زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز آب و خاک و گل	آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک	مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان	هست از خاکی و آن را صد نشان
نی مدد از خاک میگیرد تنت	از غذای خاک پیچد گردنت



هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند

آن هلیله وان بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

تتمه حکایت موسی

این تقاضا کرد آن نادان ز مک / کو گذشتت وا رهانم ای سمک

گر بپذیری پند موسی وا رهی / از چنین شستی بد نامنتهی

بس که خود را کرده بنده هوا / کرمکی خورد بد شد اکنون اژدها

اژدها را اژدها آورده‌ام / تا به اصلاح آورم من بدم

تا دم آن اژدها این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند

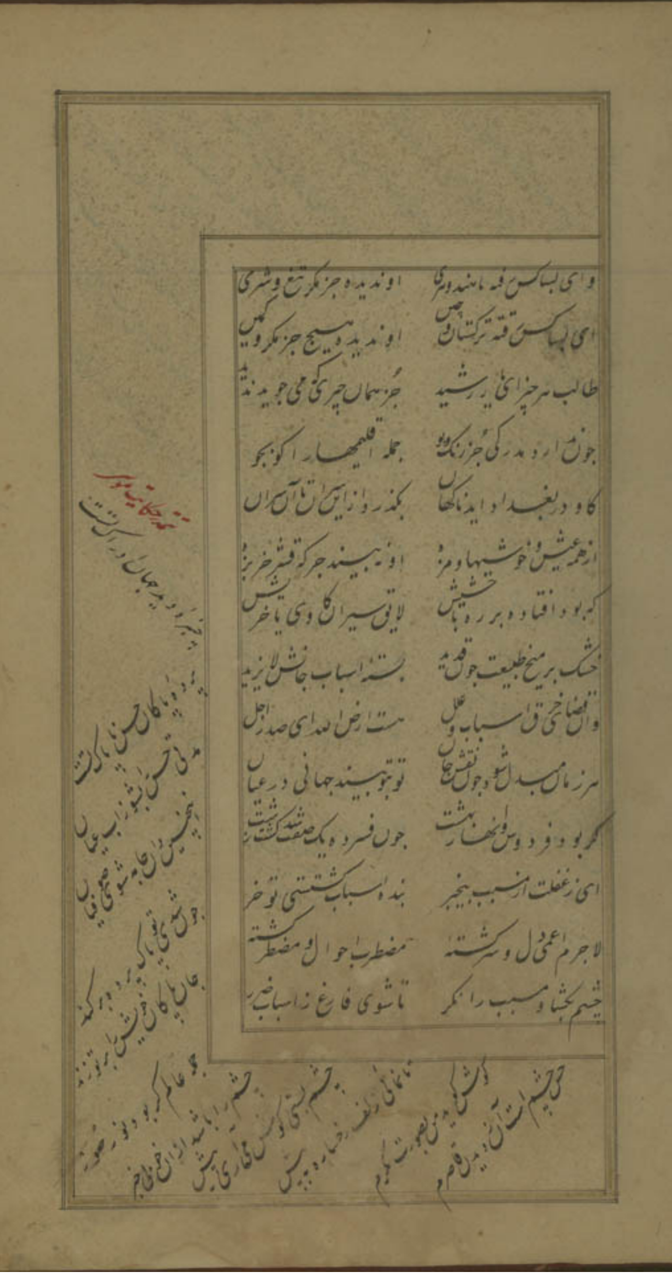
گر رضا دادی رهیدی ز دو مار / ورنه از جانت برآرد او دمار

گفت الحق سخت استا جادویی / که در افکندی به مکر اینجا دوی

خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادویی رخنه کند در سنگ و کوه

[illegible]

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادویی که دید با نام خدا



ای بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری

ای بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین

طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که می‌جوید ندید

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه

که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لا یزید

وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل

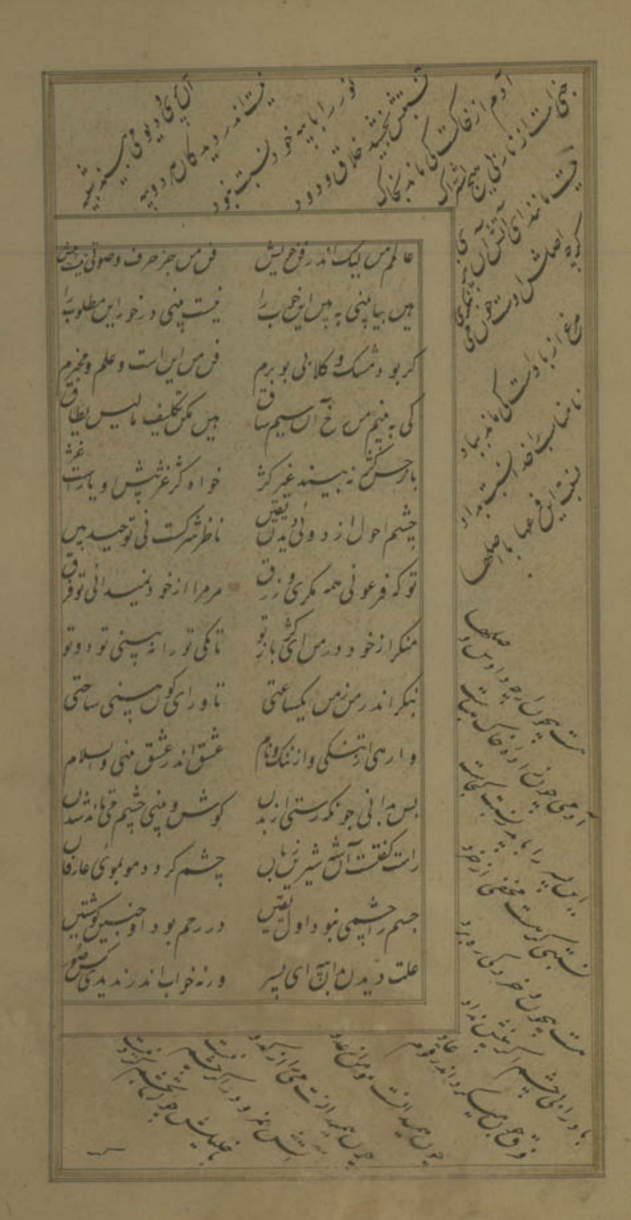
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو به نو بیند جهانی در عیان

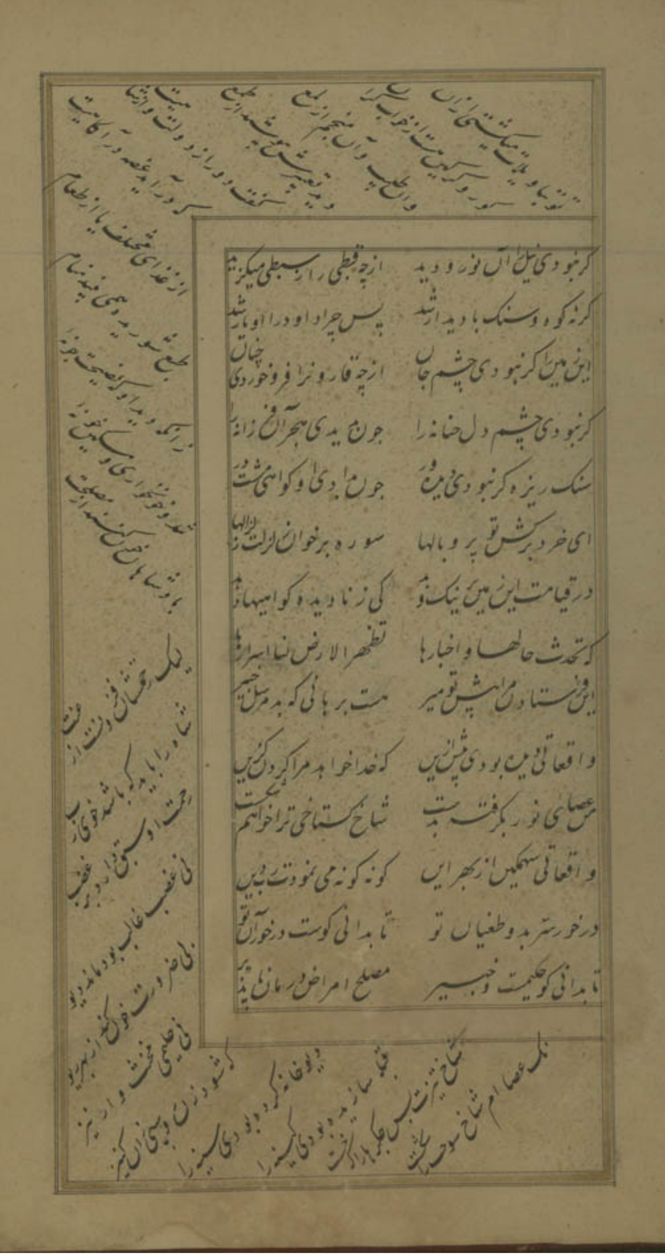
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

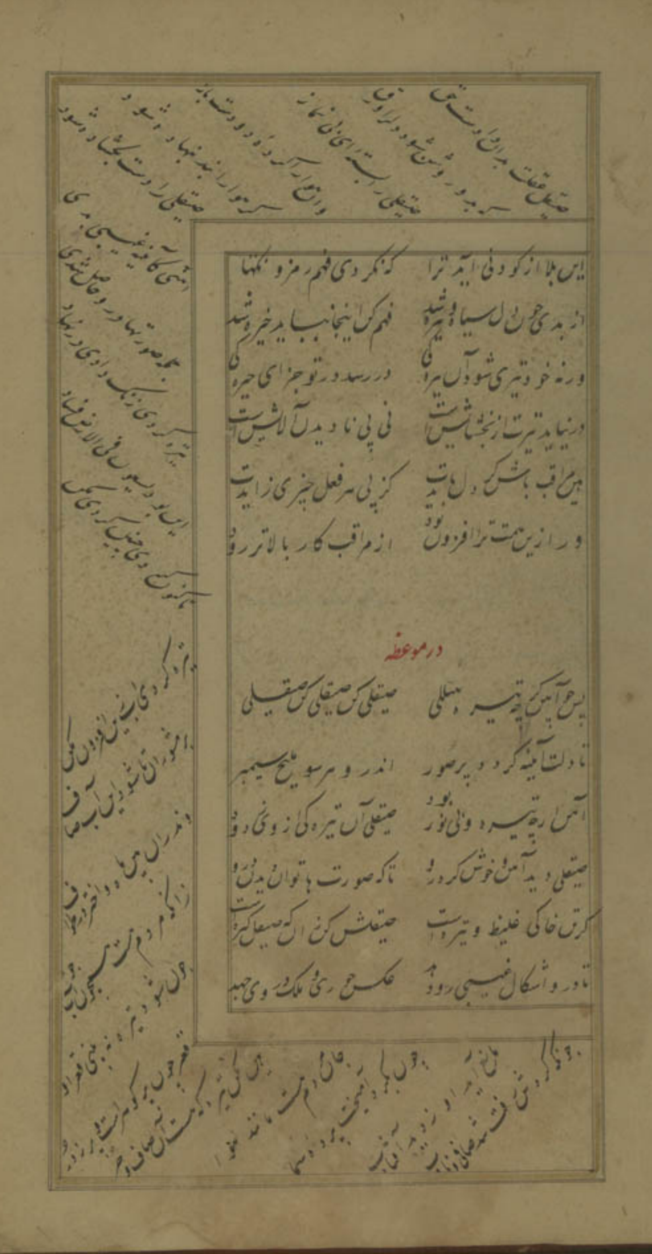
ای ز غفلت از سبب بی‌خبر / بند اسباب گشتستی تو خر

لاجرم اعمی دل و سرگشته / مضطرب احوال و مضطر گشته

چشم بگشا و مسبب را نگر / تا شوی فارغ ز اسباب ضرر







تتمهٔ حکایت

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دژ روحانیان

تا فرو گیرند در بندان غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب

غازیان حملهٔ غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیاید زین طرف مردان غیب

چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از ددی

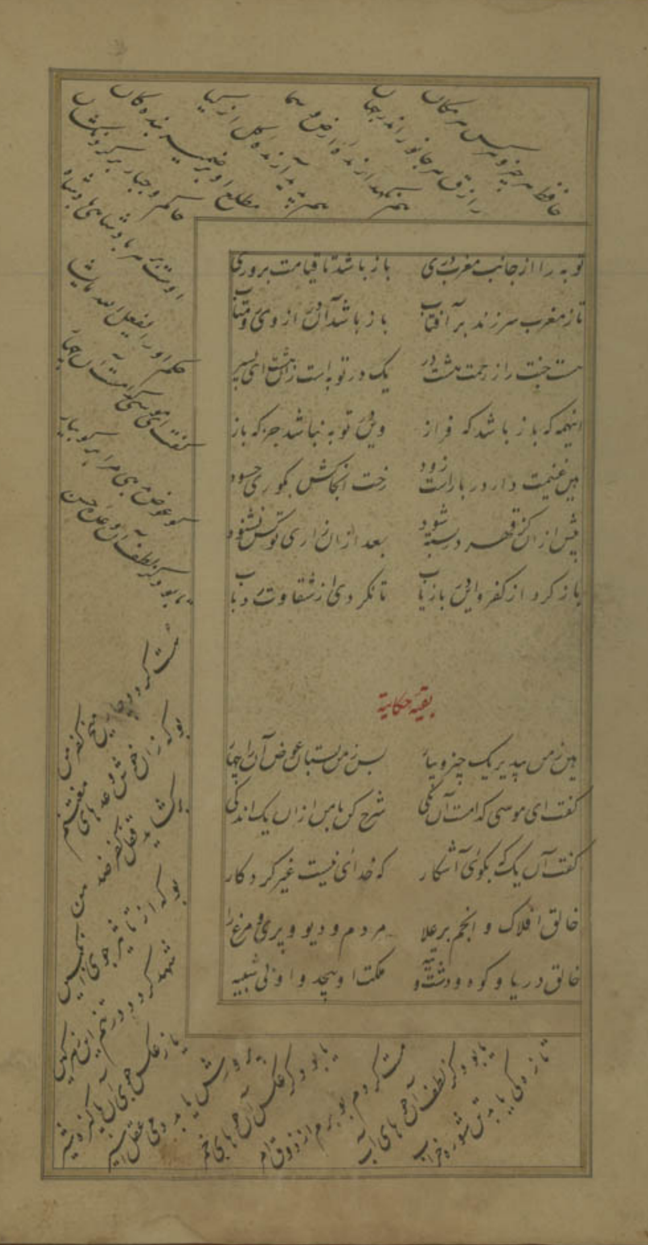
چون بگیری شه رهی کان ذوالجلال / برگشادست از برای انتسال

سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج

نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم

تو هلا دربندها را سخت بند / چند گاهی بر سبالت میخند

سبلتت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر



حاصل آنکه کم کنی ای بی سرور / صیقلی و الله اعلم بالصدور

باکمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات

ایضاً در موعظه

زآن همی تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود

تا کنی کم ظلم را از مردمان / این همی دیدی به تیری شد آن

نقشهای بد بخوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود

همچو زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید

گرچه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تو است ای کور حس

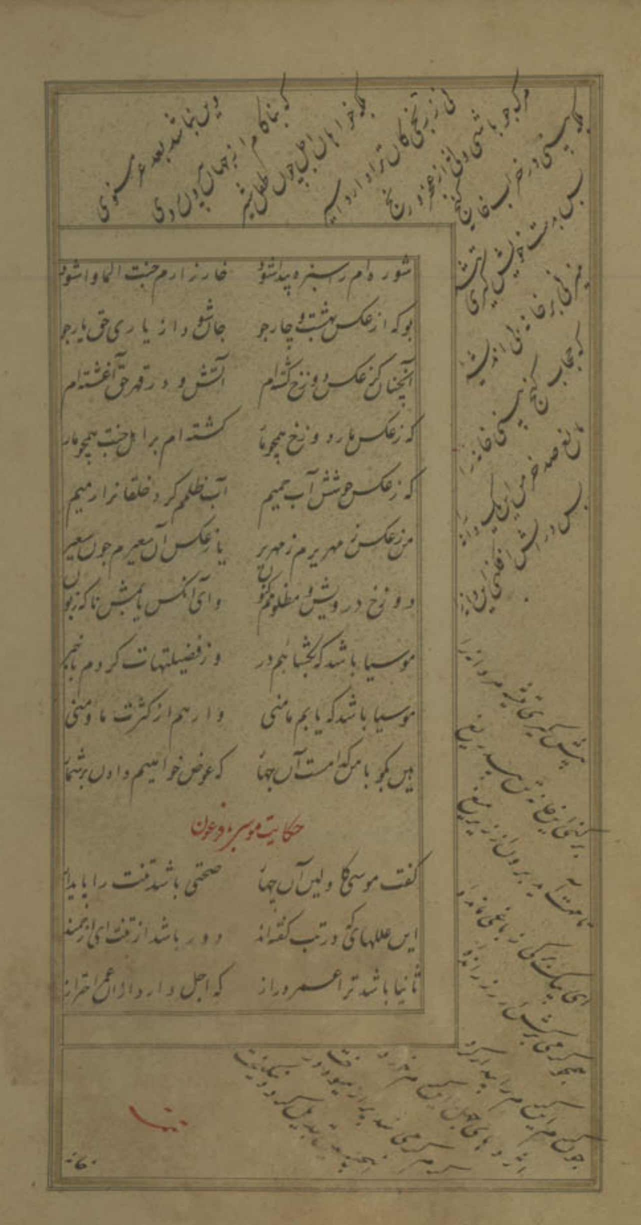
این حدث بر روی زشت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی

گاه می‌دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بردوخته

گاه حیوانی بقصدت آمده / گر سر خود را بدندان می‌زده

گه نگون اندر میان آب تیز / گه غریق سیل خون آمیز تیز

گه ز بامی اوفتاده گشته پست / گاه در اشکنجه بسته سر و دست



شوره‌ام من سبزه‌ای پیدا شود / خارزارم جنت الماوا شود

بوک از عکس بهشت و چارجو / جان شود از یاری حق یارجو

آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام

گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت همچو مار

گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را رمیم

من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنکس که بیابمش ناگه زبون

موسیا باشد که بخشایم در / وز فضیلتهات کردم باخبر

موسیا باشد که یابم ایمنی / وارهم از کثرت ما و منی

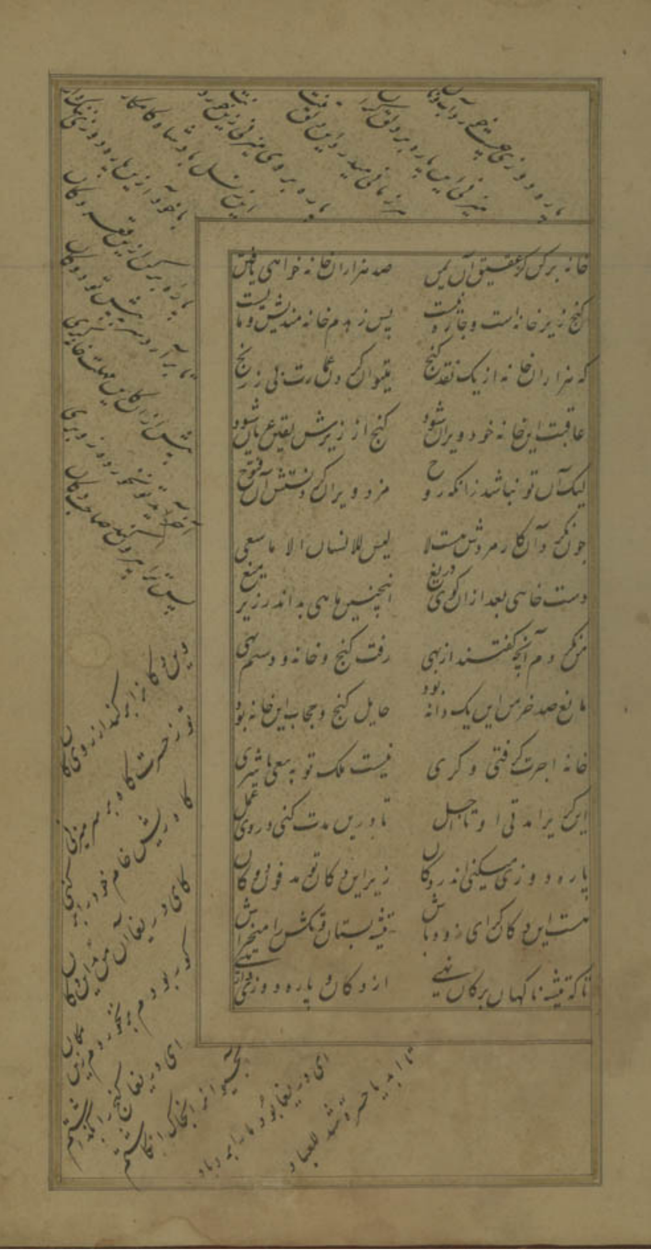
هین بگو با من که امت آن جهان / که عوض خواهیم دادن بر نشان

حکایت موسی و فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار

این عللهایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند

ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز



خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه خواهی یافتن

گنج زیر خانه است و چاره نیست / پس ز هدم خانه مندیش و مایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج / بتوان کردن عمارت بی ز رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی / رفت گنج و خانه و دستم تهی

مانع صد خرمن این یک دانه بود / حایل گنج و حجاب این خانه بود

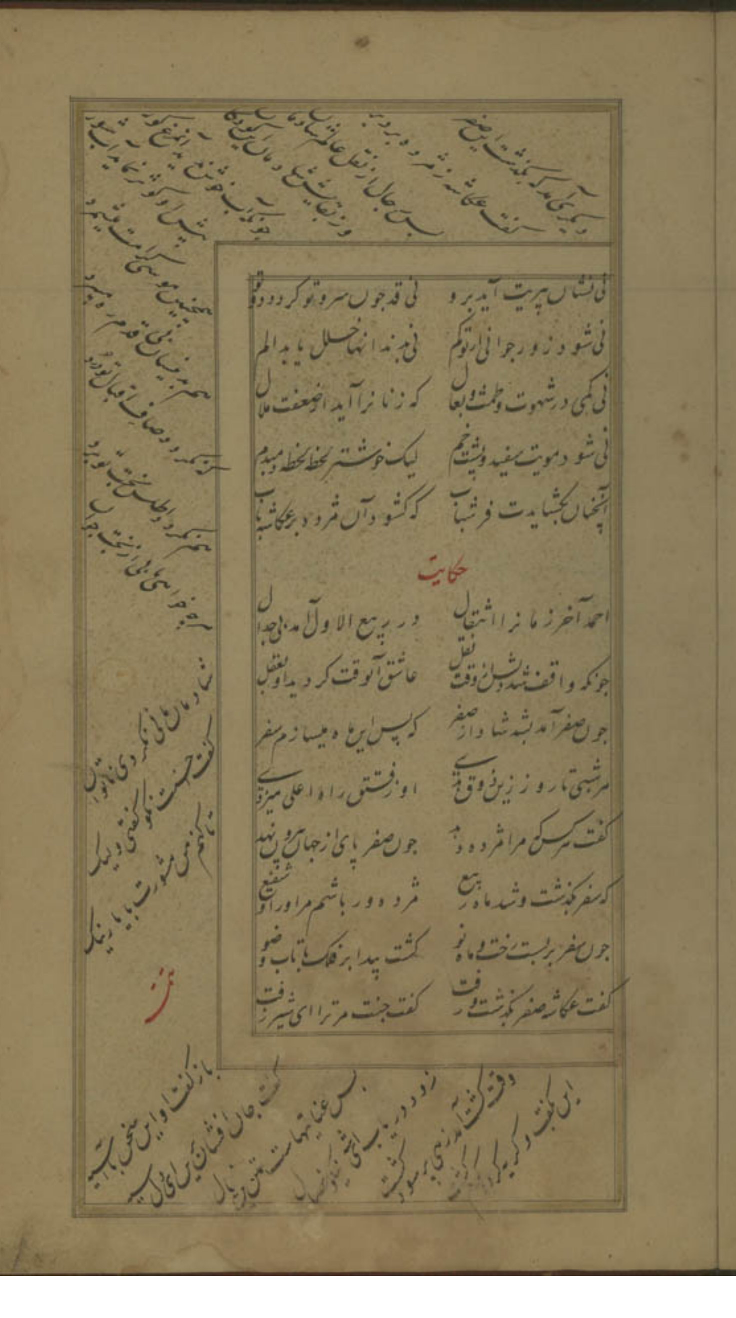
خانه اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی مشتری

این کری را مدتی او تا اجل / تا درین مدت کنی در وی عمل

پاره‌دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تکش را میخراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره‌دوزی وارهی



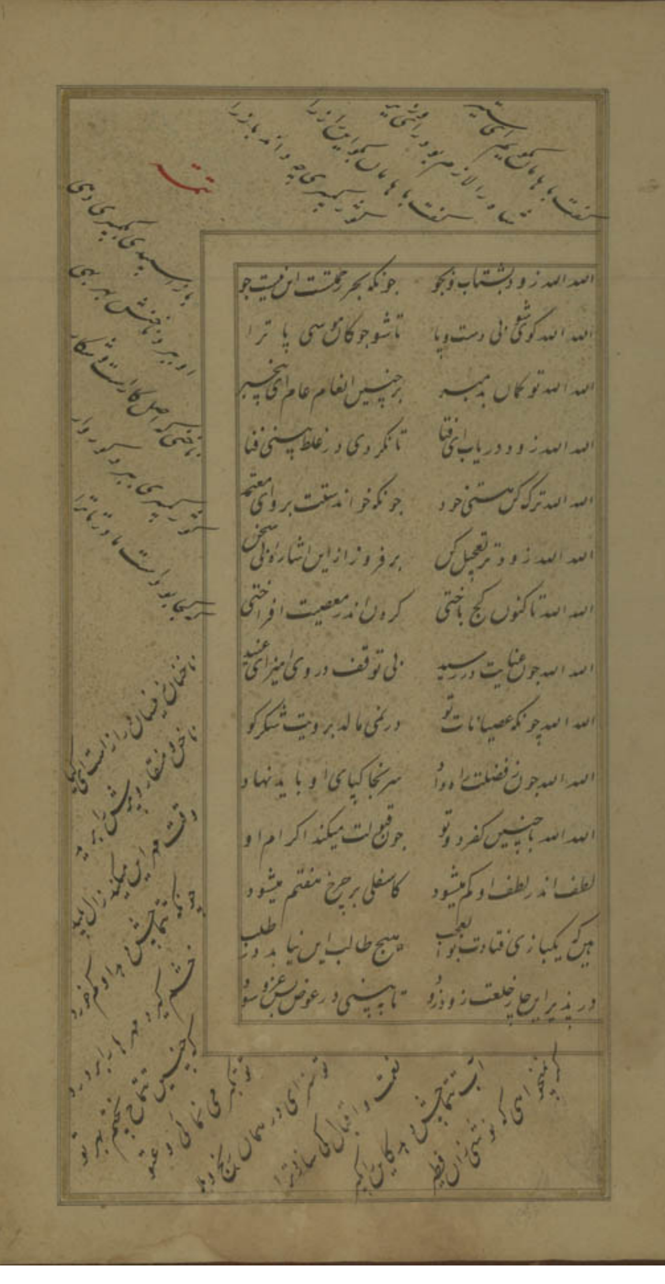
حکایت

دیده‌ام اندر خانه‌ای نقش و نگار | بوده‌ام اندر عشق خانه بیقرار
مانده‌ام در خانه حیران و نزار | لابد از معنی شدم بی‌عمر و خوار
عشق خانه در دل من کار کرد | لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بوده‌ام از گنج پنهانی بیخبر | ور درستبوی من بودی تبر
او اگر داود بوده آدمی | این مال غم را تبر او دمی
چشم را بر نقش می‌انداختم | همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیاب | که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی‌نامه بس اندرز کرد | که برار از خان و مان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعده سوم | که دلم زاضطرابش گشت گم

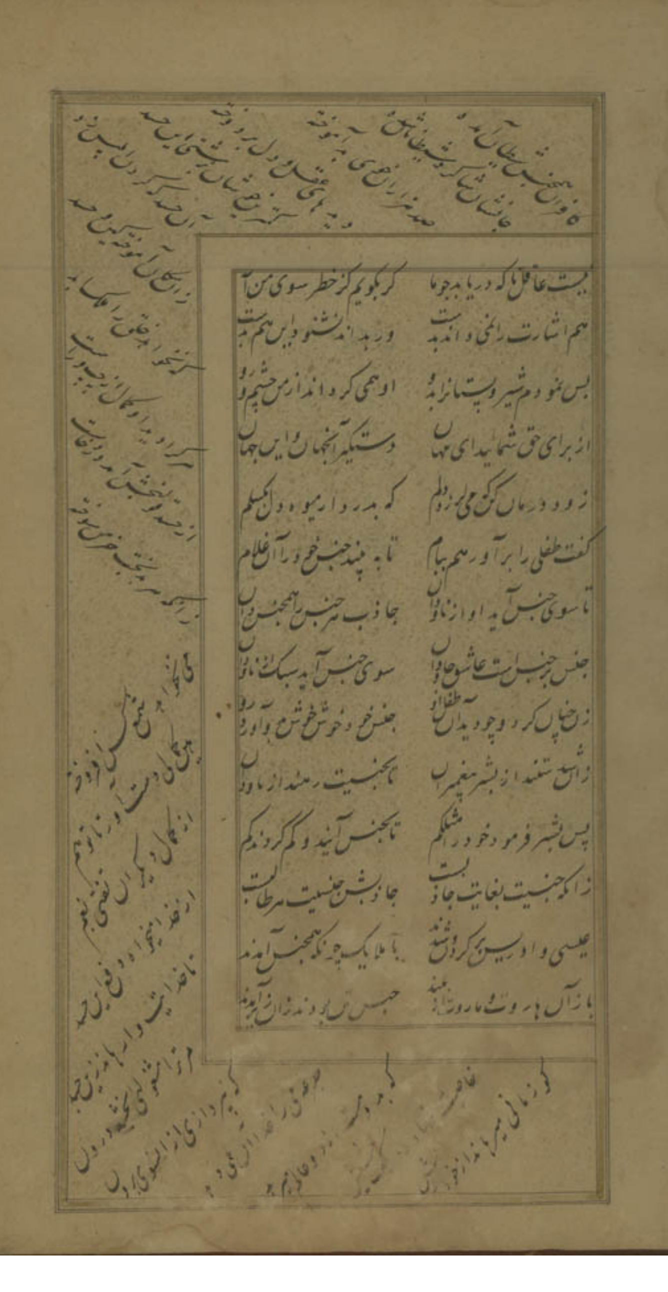
وعده دادن موسی عجوزه را

گفت موسی آن سوم ملک تو | دو جهان خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی | کان بد اندر جنگ و این را آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکی دهد | بنگر اندر صلح خوانت چون نهد

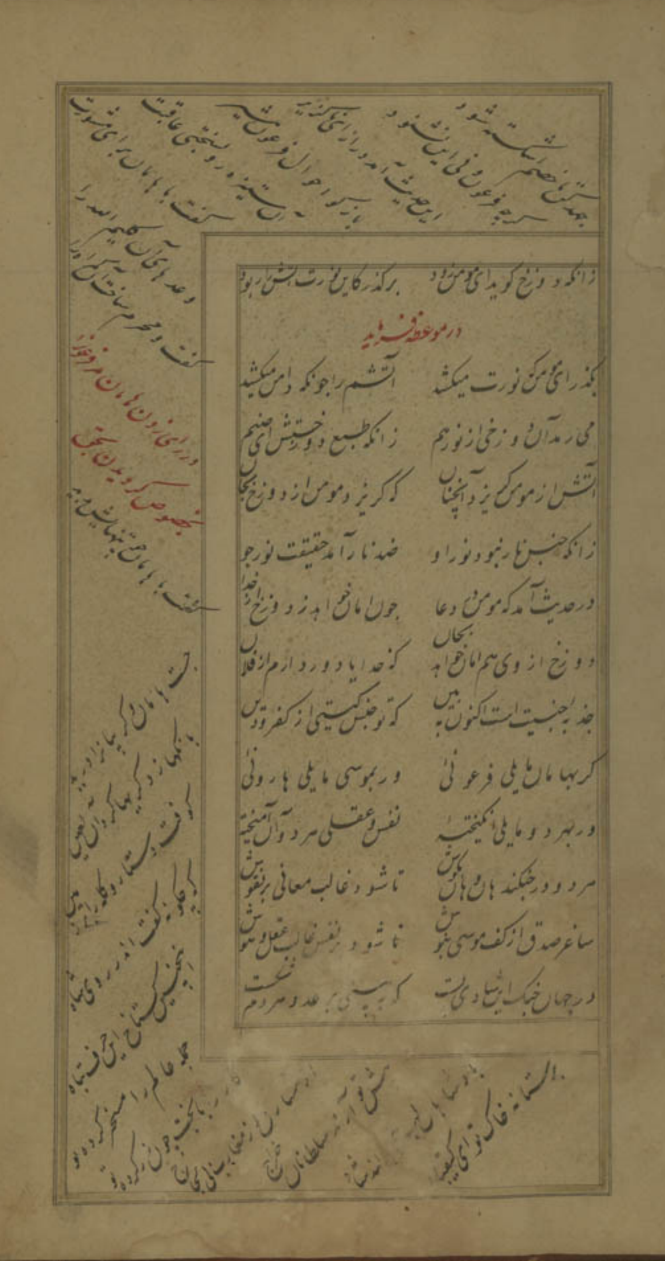
بر جهید از جا و گفتا بخ لک | آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه | خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
همرهان مجلس که بشنیدند این | چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن کوشش خورشید ار شدی | سرنگون بوی آن بر آمدی
هیچ میدانی چه وعدست و چه داد | میکند ابلیس را حق افتقاد
چون چنین لطف آن کرمیت باز خواند | این عجب کان زمرادت جای ماند
زمرادت نه رسید تا زان مرادات | میرسیدی در دو عالم بهر ذات
زمره‌ای کز بهر حق آن بر درد | چون شهیدان زد و عالم برخورد
غافلی هم حکمت است و این عما | تا بماند لیک تا این حد چرا
غافلی هم حکمت و نعمت است | تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک نی چندانکه ناسور شود | زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد اینچنین بازار را | که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض | حبه را آمد صد کان عوض
کان لله دادن آن حبست | تا که کان الله له آید بدست

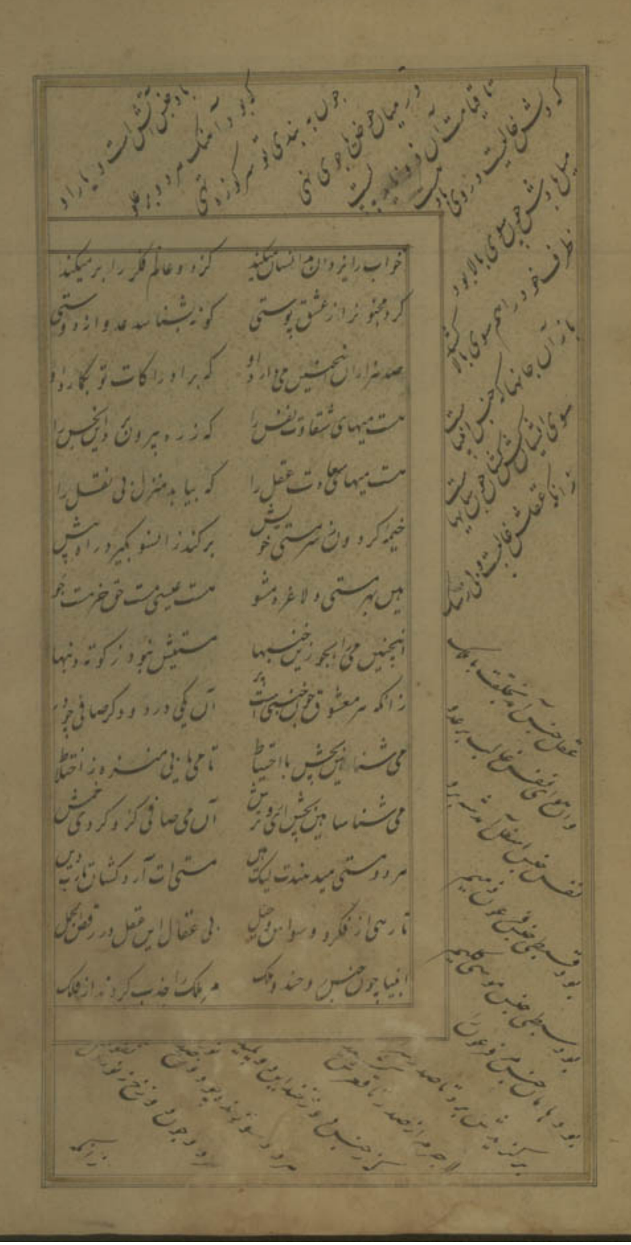


الله الله زود بشتاب و بجو | چونکه بحر رحمت آمد این جو
الله الله گوشتی بی دست و پا | تا شوی چون گاو موسی پا ترا
الله الله تو مکان بد مبر | بر چنین انعام عام ای بیخبر
الله الله زود دریاب ای فتا | تا نگردی در غلط پستی فنا
الله الله ترک کن هستی خود | چونکه خواندت بر وای معتمد
الله الله زود تر تعجیل کن | بر فروز از این اشاره‌ای سخن
الله الله تا کنون کج باختی | گردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید | بی توقف در وی آمیز ای عنید
الله الله چونکه عصیانهات تو | در نمی مالد بروت شکر گو
الله الله چون ز فضلت راه داد | سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر و تو | چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندر لطف او کم میشود | کاشغلی بر چرخ منعم میشود
هین که یکبارگی قیادت بو العجب | هیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیر این خلعت زود زود | تا نبینی در عوض عز و سود



آب خشمش بس بگیر و طبع باز	زال تیر نجد شو و خشمش و راز
از غضب آن آب زان سرش	زان فرو ریزد و شو دل مغفرش
اشک از چشمش فرو ریزد ز سوز	یاد آرد لطف شاه با فروز
زان دو چشم نازنین با دلال	که ز چهر شاه دارد صد کمال
چشم ما از عشق شه پر زخم داغ	چشم نیک از چشمها در دود داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او	هر دو عالم می‌نماید تار مو
گر هزاران بحر در چشمش رود	همچو چشمه پیش قلزم کم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها	یافته از غیب بینی بوی‌ها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من	نکته گویم از آن چشم حسن
می‌چکید آن آب محمود جلیل	می‌ربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد بر پر و منقار خویش	کرده دستور ثنای خوب کیش
باز گوید خشم کم ار فرو خفت	فر و نور و صبر و علمم را بسوخت
باز جانم باز صد صورت تند	زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه	صد جنان ناقه بزاید متن کوه





اسب یاغی چون همی تازد به ما / رو بگرداند گریزد بی‌عصا

تاکنون مسجود و معبود جهان / بوده گردی کمینه بندگان

در هزار آتش شدن زین بهتر است / که خداوندی شود و بنده پرست

نی مرا دل کش اشیا و هین / تا نبیند چشم من شاه این

خود نبود دولت و مباد این چنین / که زمین و شمع گردون زمین

بندگان ما خواجه تاشان ما شمع ند / بیدلان ما لخراشان ما شمع ند

چشم روشن دشمنان ما و دوست کور / گشت ما را بس گلستان قعر گور

در موعظه فرماید

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می باخت او

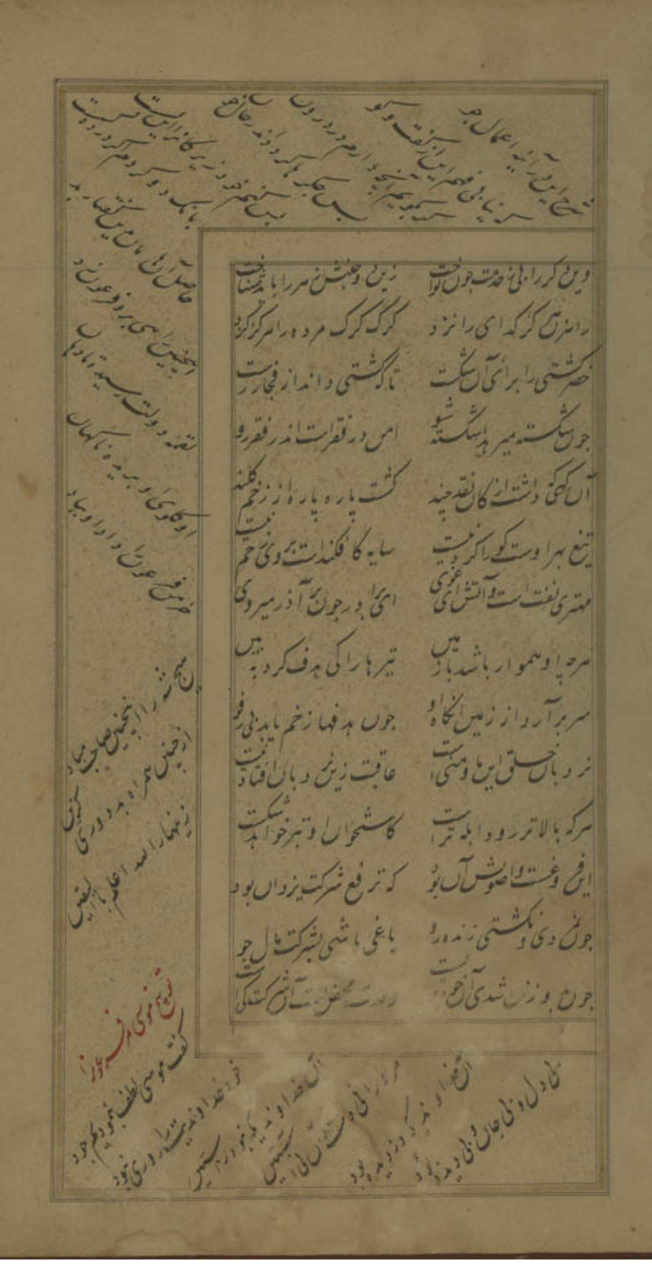
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن کین

پیش تو این حالت بد دولت است / که دوادو اول و آخر لعنت است

گر ازین دولت نتانی خر خزان / این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بشنیده اند / که سر ایشان ز تن ببریده اند

مشرق و مغرب که نبود بر قرار / در کنج آخر کسی را پایدار



وین گدا را بی خدمت چون گرفت / زین و جلش سر را باید شناخت

را نزد من کز گدای را نزد / گرگ گرگ مرده را گر گرگ زد

خضر کشتی را برای آن شکست / تا که کشتی داند از فجار رست

چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقر است اندر فقر رو

آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه کافکندست بر وی خم بنیست

مهتری نفت است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی

هر چه او هموار باشد باز بین / تیرها را کی هدف کرده ببین

سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو

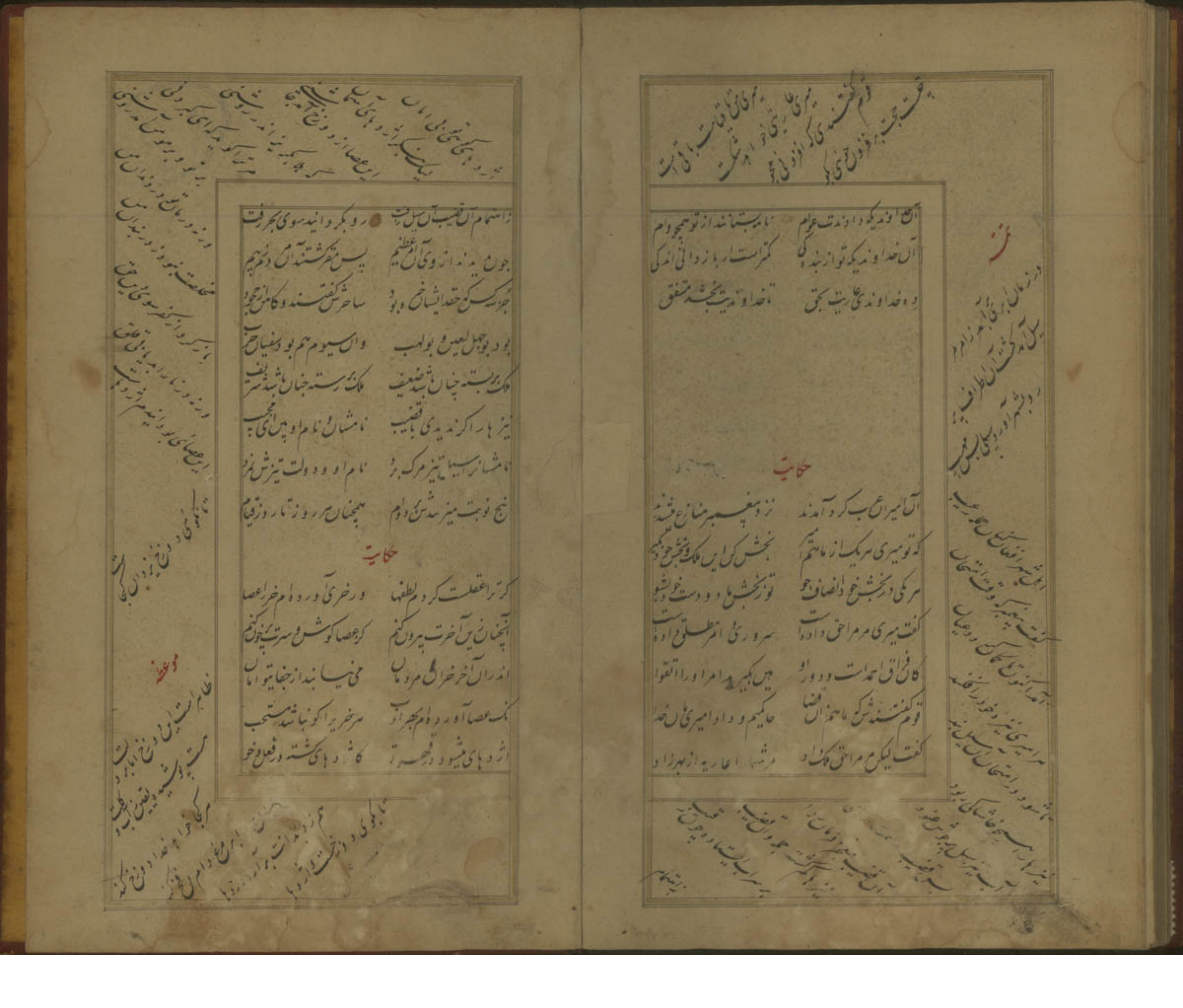
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده او / یاغیی باشی بشرکت ملک جو

چون بوزن شدی آخر ... / وحدت محض است آنجا ...



آنچ او ندید داوندت عوام | تا نپنداند از تو هیچ وام
آن خداوندی که تو از بندگی | کمتر است از بازوانی اندکی
وه خداوندی عاریت بحق | تا خداوندیت بخشد متفق

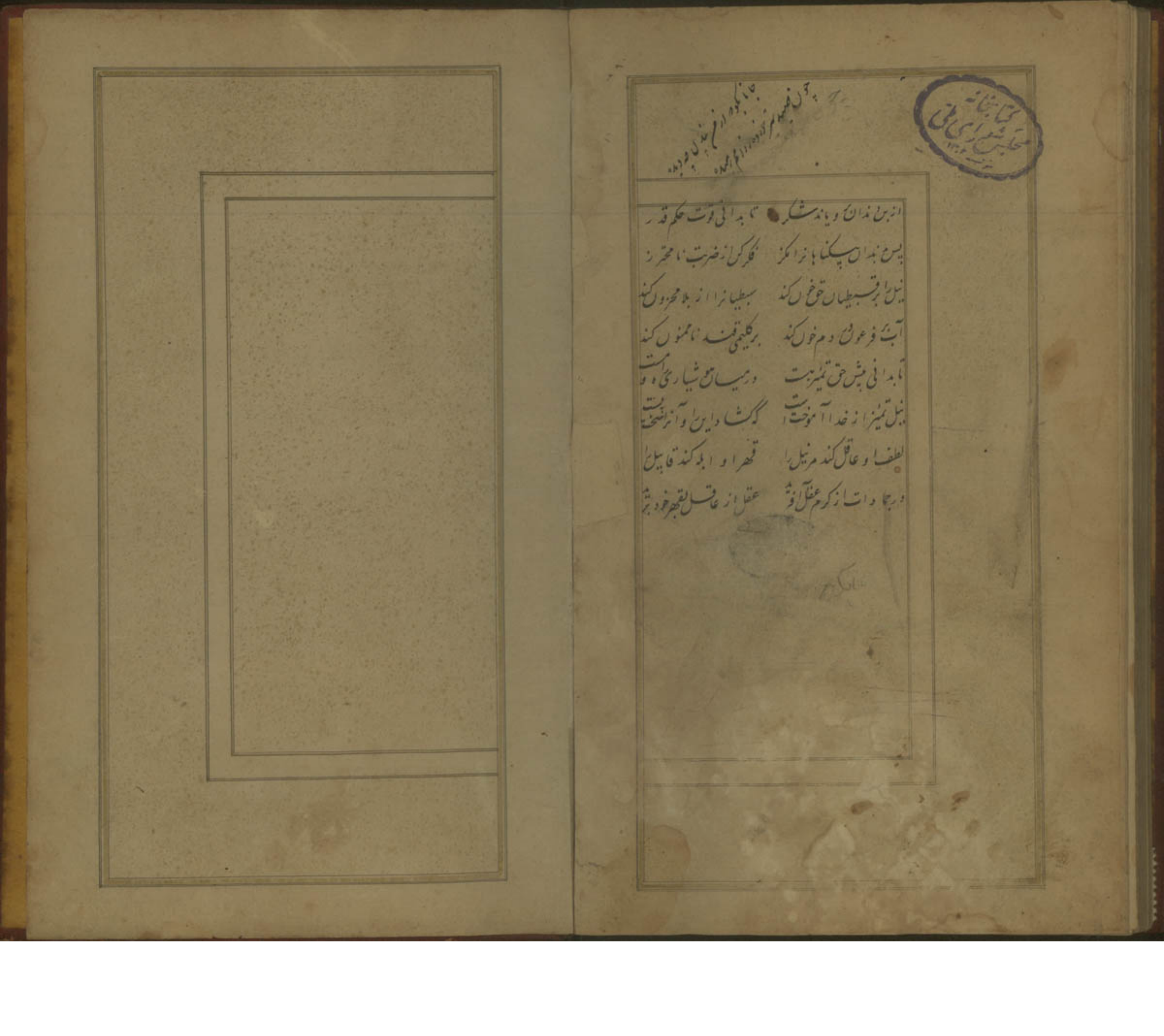
حکایت

آن امیران عرب گرد آمدند | نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر | بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو | تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است | سروری و امر مطلق داده است
کان قران احمد است و دور او | هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا | حاکمیم و داد امیری‌مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد | مر شما را عاریه از بهر زاد

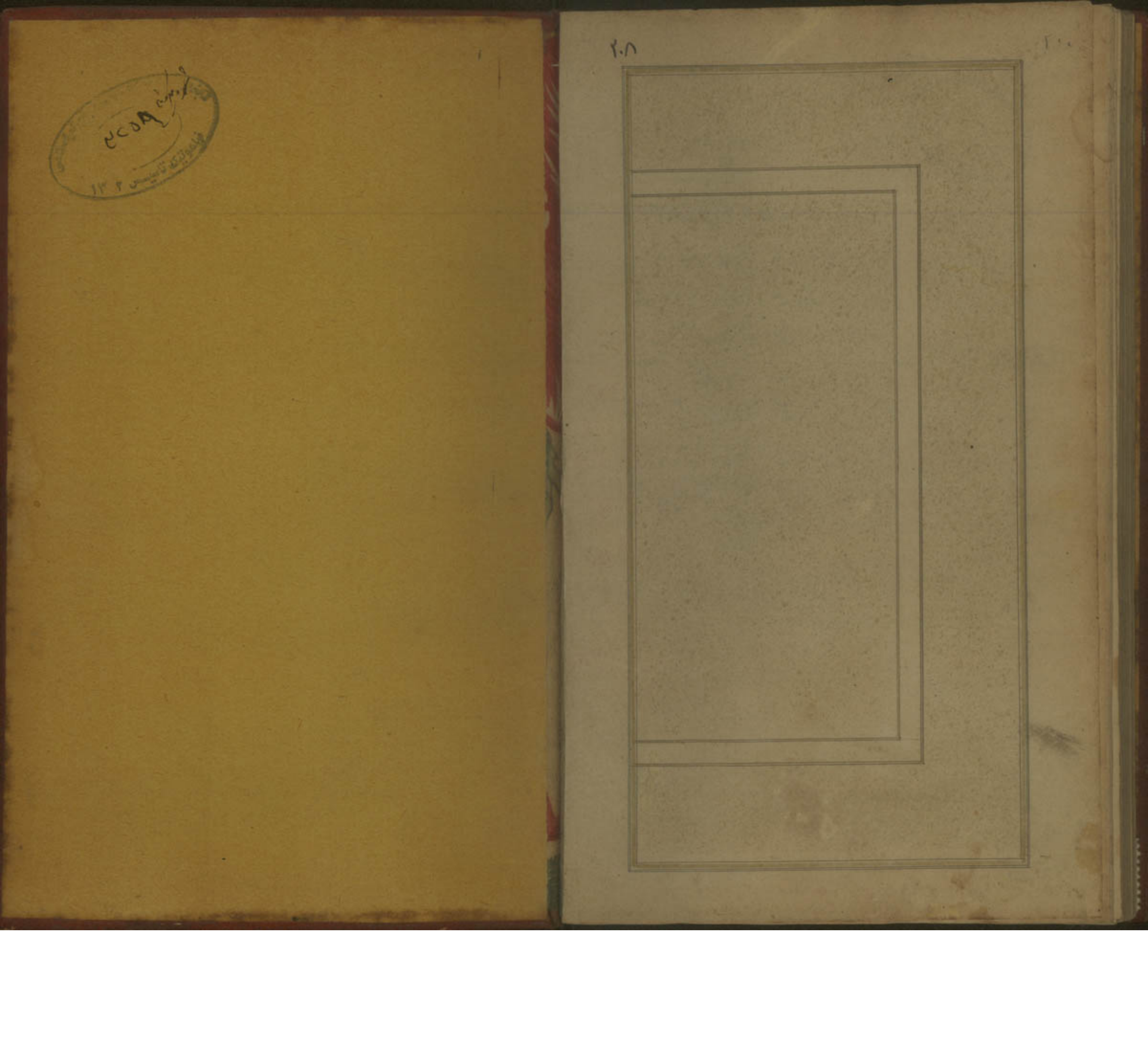
ز اهتمام آن قضیب آن سیل رفت | رو بگردانید سوی بحر رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم | پس مقر گشتند آن دم ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان خو بود | ساحرش گفتند و کاین از جود بود
بود بوجهل لعین و بولهب | وان سیوم هم بوسفیان حرب
ملک بربسته چنان باشد ضعیف | ملک بررسته چنان باشد شریف
نیز نامی گر نبودی با قضیب | نامشان و نام او بین ای عجب
نامشان را سیل تیز مرگ برد | نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام | همچنان هر روز تا روز قیام

حکایت

گر ترا عقلست کردم لطفها | ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم | کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندر این آخر خران و مردمان | می‌نیابند از جفایت امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب | هر خری را کو نباشد مستجب
اژدهایی می‌شود در قهر تو | کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو



از بن دندان و یاند شکر | تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بیسکنها را مگز | فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند | سبطیان را از بلا محروس کند
آب فرعون دم خون کند | بر کلیمی قند نامخون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست | در میان هوشیاری و مست
نیل تمییز از خدا آموختست | کگشاد این را و آنرا سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را | قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید | عقل از عاقل بقهر خود برید


۲۰۸

